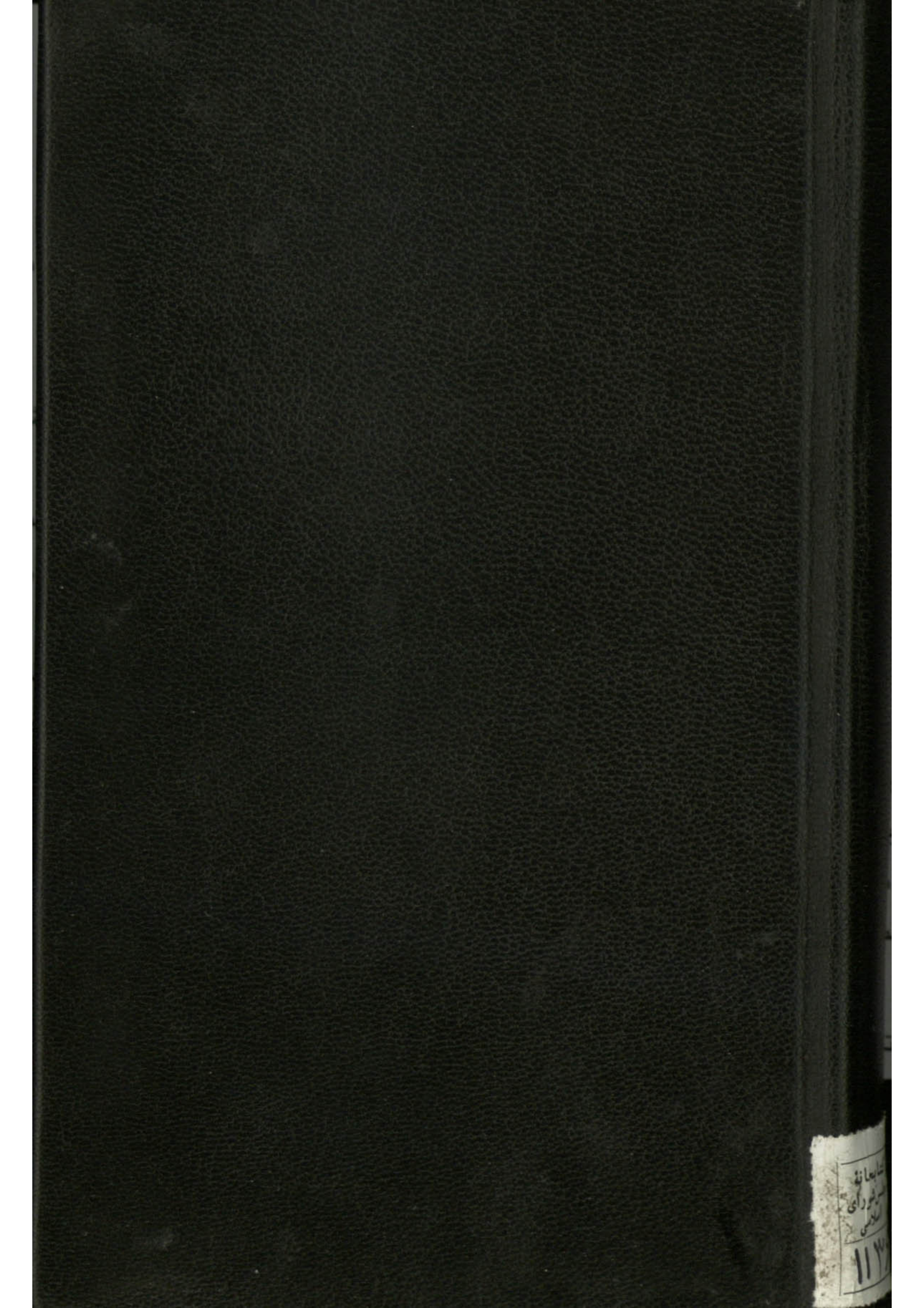
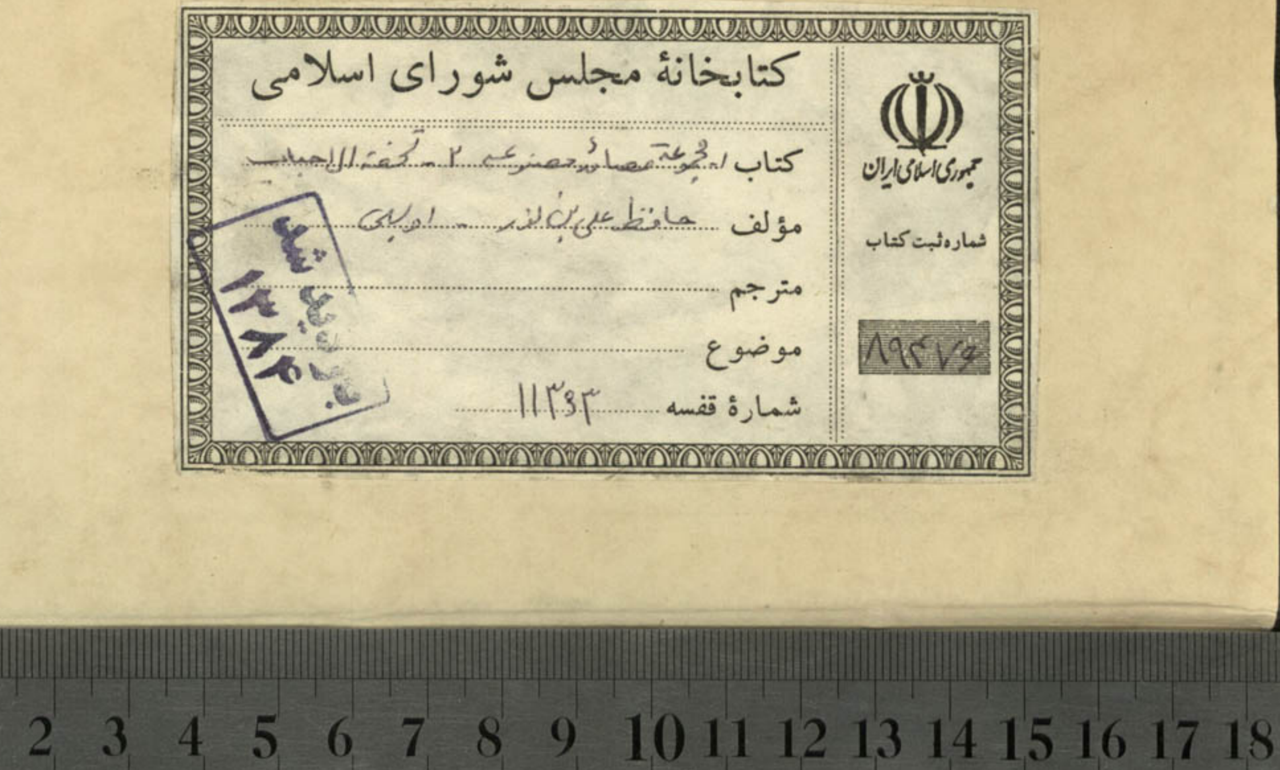
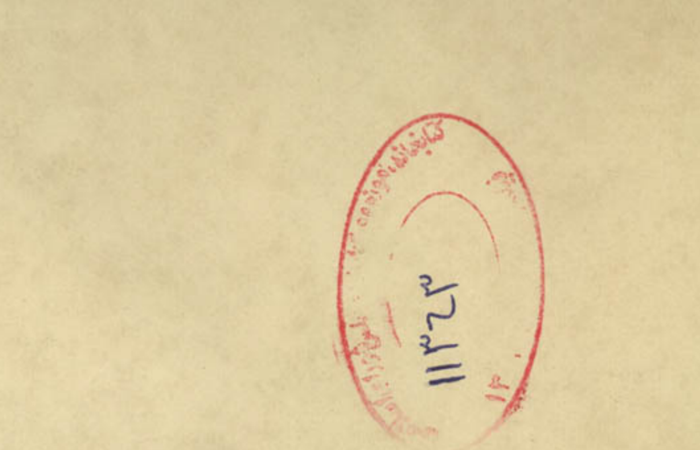
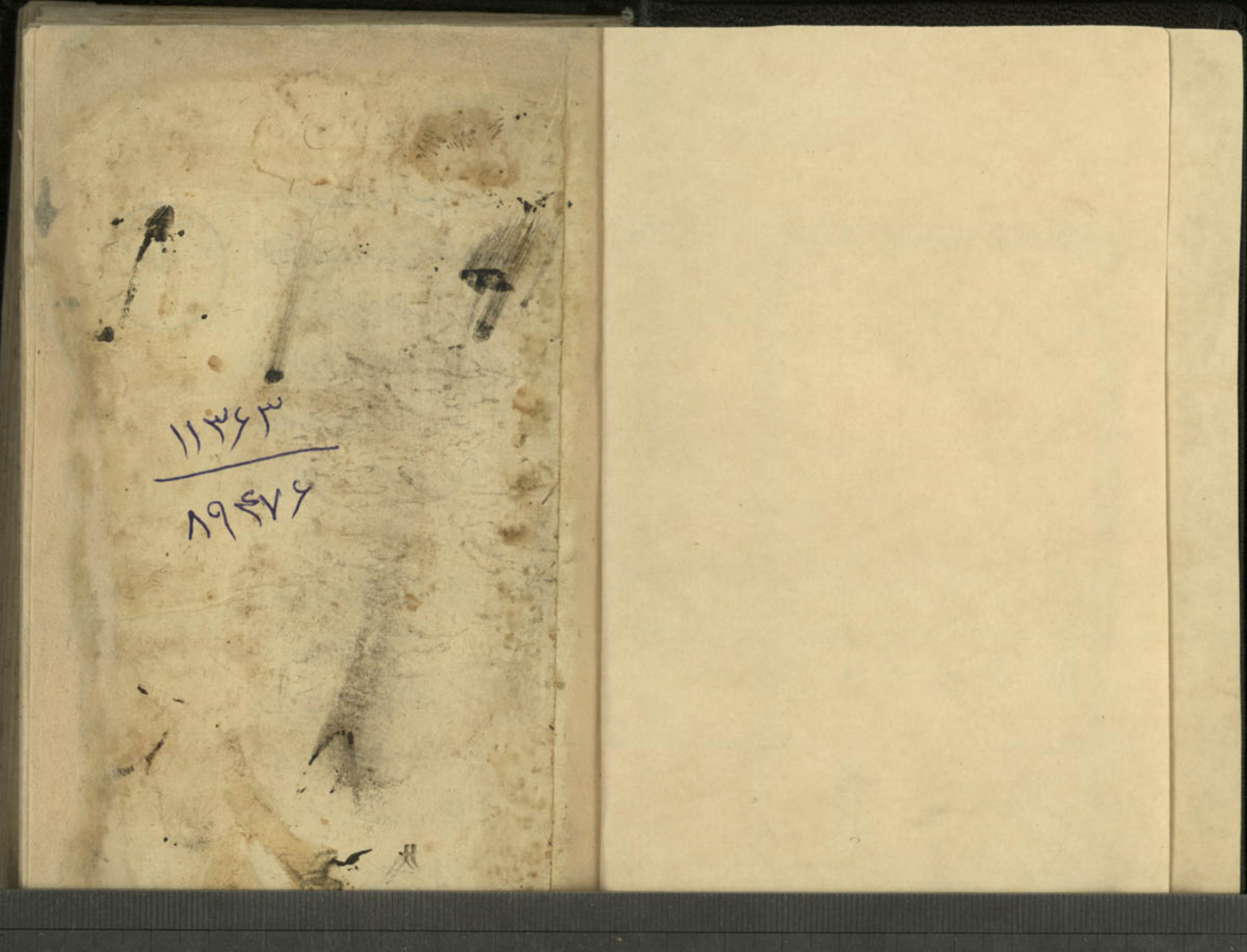







۱۱۳۶۳
۸۹۴۷۶

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

نظم لآلی قصاید حمد و سپاس، و عقد جواهر فراید محمدت و ستایش
صانعی را سزد، که بیت القصیده بدایع ذات انسانی
مطلعی از دیوان کمال اوست، و سقف رفیع کواکب ترصیع
آسمانی مصنوعی از جراید مواهب وافضال او، جلت صنایع
کلامه عن اوهام ارباب البدایع، وعلت بدایع نظامه
عن افهام اصحاب الصنایع، و نثر زواهر الفاظ خجسته
اساس، و نشر درر معانی پاکیزه اساس، نعت شاهی
شاید، که کلام بدایع نظام انا افصح طغرای نشان فصاحت
بیان اوست، و بیان معجز انتظام ما علمناه الشعر
ینبغی له باوجود کمال مرتبه شعر مخبر از علو شان او، صلی الله
علیه و آله، افصح ارباب الوجود، و اشرف اصحاب الکشف
و الشهود، خصوصا علی ائمة المعصومین الهادین المهدیین
الی یوم الموعود و بعد بر رای فضیلت آرای اهل تحقیق

وضمیر

وضمیر منیر واقفان صنایع نوی و کهن، پوشیده نخواهد بود،
که فقیر حقیر بیان منتابع مراسم عیش و سرور، حافظ علی بن نور،
المتخلص بعیشی، همیشه از مبادی اوقات رشد و تمیز متوجه آن بود
که بدست صنعت جوهر بدیع در رشتهای نظم آورد، و طفل
صفت خاطر را بدان از شداید ایام آسوده دارد،
تا آنکه درین ولا که خراسان بلکه روز عالم و روزگار
عالمیان از یمن قدوم مواکب ظفر مراتب حضرت شاه
دین پناه، فلک قدر ستاره سپاه، ناظم مناظم دنیا و دین،
کاشف حقایق اسرار یقین، محمل نشین قافله اغایر بدالله
سرمبین صادقه انما ولیکم الله ولایت نشان نبوت
نسب، مهدی پیان جعفر حسب، شاهسوار میدان جهاد،
مسندنشین ایوان علم و اجتهاد، مالک رقاب سلاطین
زمین و زمان، صاحب تسخیر اقالیم امن و امان، السلطان
الهادی الکامل، والملک العادل العامل ابو المظفر

سلطان شاه اسماعیل بهادر الحسینی الصفوی

خلد الله تعالی ملکه بالنصر القویم والظفر القوی که عالم نظم
قلم رو نوک کلک معجز آثار اوست، و نظم عالم در رشته
کشیده از تیغ جواهر نثار او، رشک گلزار ارم بلکه چون بهشت
برین خرم گشت، در خاطر شکسته گذشت که قلم خجسته اثر تا پای تسلسل
که سابقا در زمان پادشاه ولی نعمت سلطنت منقبت سلطان
حسین میرزا روح الله تعالی روحه، در تتبع قصیده افضل الملک فی زمانه
خواجه جمال الدین سلمان ساوجی طاب ثراه قدمی نهاده بود
و بتفضل صانع بیچون، توفیق ایراد صنعتی چند افزون بر صنایع آن
قصیده داده، ثانیا قصیده پسندیده بر صفحه ایام بنام بی نظیر
بلکه بر قصیده سابق نیز صنعتی چند این دولت ابد پیوند
بیفزاید فلله الحمد و المنه که قاید توفیق عنان باره طبع بی قرار را
گرفته بسر حد مراد کشید، و کمیت خوش خرام قلم طی
این وادی نموده بمنزل مقصود رسید، امید آنکه این تحفه تحریر قلیل

در مجلس

در مجلس بهشت نشان نواب کامران اعلی حضرت سلیمان نشان
که لا محاله نجم امید اعتبارات از کوکب طالع مسعود ایشان چون
مهر سپهر دولت و اقبال روشنی افروز دیده دل و جان
درویشان بنظر اعتبار و اهتمام منظور گردد و ناظمش از فواید
موائد انعام بهره ور و مسرور، و ما ذلک علی الله بعزیز انه هو الکریم الشکور

زهی این قطعه موزون دلکش ،، که در وصف شه آمد خوب و اعلی
بزیب و زینتش آراست کلکم ،، بی تاو توشیح مصرعهای اولی

شاه عالم شهریار ملک و ملت آنکه هست ،، خسرو والی نسب والا حسب عالی تبار
کی سریر کامگیر و جم جناب کامیاب ،، قهرمان کامران و شهریار کامگار
وری ایج تجمل در درج احتشام ،، کوکب اوج تجمل آسمان اقتدار
داور ملت سپهر دین شه با معدلت ،، آفتاب اوج رفعت سایه پروردگار
بر دوام از شهریاری باد تا شام ابد ،، مستدام از بختیاری باد تا روز شمار

دگر این قطعه اعلی که گفتم ،، بتوصیف شهنشاه معلا
بطور نظم و اسلوب صنایع ،، موشح بین ز مصرعهای اولی

عمر تو باد تا ابد شوکت و دولت افزون ** عزت و بخت همرهت نصرت و فتح همعنان

ای شه کشور عجم حاکم جمله امم ** خسرو خطه کرم والی ملکت امان

درخور تاج سلطنت سرور اهل مملکت ** داور عاطفت صفت صفدر معدلت نشان

زور تهورت بکف زن توکلت جبل ** دست فتوتت قوی تخت مروتت جوان

تا بود آسمان بپا تا که بود جهان بجا ** دولت جاودان ترا باد همیشه در جهان

دیگر این قطعه کز دریای فکرت ** بدو بحر آمده در بیت یکتا

بود در حشو مصرعهای اول ** نوشته پای الف از روی اعلی

شهره ملکی تو و در دور تست ** شهر تو محروسه خلد برین

ملک تو معموره چرخ فلک ** ملک تو معموره روی زمین

خسروی مکنت گردون شکوه ** سرور دین پرور مسند نشین

جیش تو شد همره فتح و ظفر ** جش تو همصحبت فیض مبین

رهبر ملت سر ملک و ملوک ** درخور دولت شه تخت و نگین

بهر تو حشمت شده ملک مصون ** بهر تو دولت شده حصن حصین

بنده مشهور تو قیصر بروم ** پیرو دستور تو فغفور چین

جود تو ریزد همه گنج درم ** دست تو بخشد همه در ثمین

گم شده در نوبت قهر تو ظلم ** گم شده در گردش عدل تو کین

در کف تدبیر تو تعمیر ملک ** در دل پر نور تو معمور دین

نماید زین چنین ابیات نیکو ** که در مدح شهنشاه است گویا

شدنت از حشو مصرعهای ثانی ** پدید ار و ندارد نقطه اصلا

حاکم ملک داد و عادل دهر ** داور دور و سرور عالم

ماهر و کامل و مکمل عصر ** مورد و وارد کمال کرم

سرور ممالک ممالک علم ** عالم و در همه علوم علم

رسم و اطوار او مدار دول ** کار و کردار او مراد امم

حلم او کرده دهر را محکوم ** حکم او کرده ملک را محکم

امد اهل دهور را حاکم ** آمده در همه امور حکم

مهر او سکه مراد همه ** مهر او اهل درد را مرهم

علم و ادراک و عدل و داد اورا ** داده دادار عالم و آدم

دارد الهام گاه داد و داد ** دل او سر کار را ملهم

عدل تو همره همه همه گاه ∴ داد او همه همه همه دم

تعالی الله چنین الفاظ شیرین ∴ که کردم در دعای شاه املا

ز توشیح صنایع ساختم نظم ∴ بلطف و یاری باری تعالی

شوم چو بنام تست نامی ∴ چون نام تو در دهر زبان باد

یارب که حسود و ضد جاهت ∴ مقهور و مخاطب جهان باد

اورنگ کمال و کاخ قدرت ∴ برتر ز فراز آسمان باد

با حسن مدام و زیب فیضش ∴ جمعیت مراد جاودان باد

دگر این قطعه مصنوع رنگین ∴ که از توشیح صنایع شد هویدا

بار باب خرد مخفی نماند ∴ که در وی نیست پا و یم پیدا

شهریارا تویی که در دوران ∴ یاورت گشته ایزد داور

خلق دوران ز عدل و داد تو شاد ∴ گلشن دهر از تو تازه و تر

وارث جاه و جیش افریدون ∴ والی تاج و تخت اسکندر

خاک راه تو تخت کیکاووس ∴ فرش درگاهت افسر سنجر

شدی از عدل داور آفاق ∴ گشتی از داد سرور کشور

تاکه از جنس

تاکه از جنس عسکرست نشان ∴ تاکه از نوع لشکرست اثر

عسکر دولتت دهد یاری ∴ لشکر نصرتت شود یاور

ایضا

ش شراب شربت ذوق شفای دلدار است ∴ عذاب محنت شوقت بلاست پی تکرار ع

ا از آنکه جان تو اندوه جاودان دارد ∴ مراغم تو بدل ناگهان کمار دبار م

ش شراب شربت ذوقت شفای جاودان دارد

غ عذاب محنت شوقت بلای ناگهان آرد

ه همیشه روی تو از جان زار برده شکیب ∴ ربوده موی تو از دل مدام صبر و قرار ر

ع عجب مدان اگر از صبر فارغست دلم ∴ شهم بدرد و بلا گر بود شکفت مدار ت

ا ازین که دل شده پی عارض تو دیوانه ∴ وزانکه مانده ثم پی تو ای پری رخسار د

ل لب ار بخنده گشای روان دلم ببری ∴ بیار زعین وفا رسم دلبری پیش آر ب

ر روی تو جانا در صفا مانند عین خاوری

م موی تو دلرا در بلا مانند عین دلبری

م مرا ز عشق تو چاره دلیست پر غم و درد ∴ اسیر و زار بهجر تو گشته جسم نزار ا

ش شدم اسیر تو گردیده زار و سرگردان ٭٭ دلم ز مهر تو بیچاره جان رنجم چارد

ه همیشه پیش جفای تو حاضرست دلم ٭٭ ترا بدرد دلم گرچه نیست استحضارست

ر رسید جان بلب از گفت و گوی هجر و شدم ٭٭ اسیر درد تو پیش که گویم این اسرار

ج جان و دل بردی و کردی زار و سرگردان چه گویم
و وه چه سازم چاره جان درد دل پیش که گویم

ی یقین که بی تو منم ساقیا چنین مخمور ٭٭ امید نیست اگر صاف می ز درد چار

ا از آنکه کشته خراب از خمار هجرانم ٭٭ بدرد و لای شرابم خلاص کن ز خمار

ب بی تو منم ساقیا کشته خراب از خمار
ن نیست اگر صاف می درد شراب از

ر روی اگر سوی بستان ببر دردم ٭٭ دم شراب و لب جام را غنیمت دارد

م مرو که بی تو ز بوم بدرد و غم باقی ٭٭ شراب ده که ز هجر تو گشته جسم زارش

ل لب تو برد دلم جان ز غصه افگار ٭٭ وفا غاکه نزارست بی تو جسم فگار

ا اسیر دردم و در غم دلم ز غصه فگارست
م مرا از آن که ز هجر تو جسم زار و نزار است

کجاتوان

که کجا توان من ترک می پرستی کرد ٭٭ که سر ز باده کشی بر نیارد و خمار

د و وفاست میل من و کار دل خیال ٭٭ ترا ز روی جفا میل ناز عادت

م مراست جام می و می کشیدن تو فراق ٭٭ و گر نه می کشدم زار رنج یار

ت تا هست میل جام می و می کشی مرا
س سر بر نیارم از می اگر می کشی مرا

ل لقای دوست ترا به از آنکه می جویی ٭٭ ولا نشان نشاط از لطافت ازهار

ت ترا که هست بکام و ترانه دست رسی ٭٭ ورای می ز بساط زمان مجوز نهار

ت ترا به که جویی بجام و ترانه
ن نشان نشاط از بساط زمانه

ا اگر ز بی تو شدم دل شکسته جانا ٭٭ لبم ز مهر رخت خشک و چشم تر خونبار

ن نکرده بی تو ز آزار جان من زار ٭٭ تو گشته از دل خونبار زار من بیزار

ای کشته جان بی تو ز آزار زار
م مهر رخت بر دل خونبار بار

ک کشید جفای فراق تو ام بعد زار ٭٭ تو این چنین که مرا بی وصال کردی خوار

چنین که بست بغیر تو دل خیال دگر ** قد تو آید و خالی کند دل از اغیار

مرآینه که محالست بی تو در جان صبر ** ربوده چون غمت از دل خیال اصبار

یقین که بدل خیال دگر محالست

چنین که مراد وصال تو در خیالست

سمن خجل شده از وصل خد گلگون ** یقین که نقش خطت برده بها مشک تتاری

ترا وفاست امید از من مسکین ** نه بینم از تو نگارا مراد غیر نگار

خواب این دل غمگین ز مهر چون ** علیل این تن مسکین ز هجر جوان

وصل خد گلگون تو امید من غمگین

نقش خط مشکین تو آرام دل مسکین

سمن عذاری و رویت گلی بحسن و جمال ** ز رشک آمده خال و خطت بگرد عذار

رخ تو قدرت یزدان بحسن شهره ملک ** تو گشته آفت دوران و فتنه ادوار

نور جمال تو قدرت یزدان

آمده خال تو آفت دوران

وفاست طور من و کار دل خیال غمت ** ولی ترا نبود جز کرشمه کار و شعار

دگرم

دگر چه برده خیال تو صبر از دل و جان ** بمهر قد و قیامت نموده ام اصرار

از آنکه قدرت یزدان بود قیام قدت ** خبر ز روز قیامت دهد که رفتار

من و خیال قد و قیامت

تو و قامت نموده روز قیامت

لقا نما و جفا بر دلم مکن دایم ** ترا وفاست نکو جاودان جفا بگذار

یقین که نیست شعارت بمن جفا کردن ** همین جفا شده کارت رها کن این اطوار

وفا بنما کن بمن صفا کن

وفا بنما ای جفا رها کن

نه شب حضور و نه روزم نشاط از ** مرا دلیست گرفتار غصه و تیمار

سمند ناز تو هر سو بجلوه تا دیدم ** رخ نیاز نهادم بخاک راهگذار

بود چنین همه شب دل ز عشق تو نزارم ** همیشه مانده بدین روزم از غم دلدار

روزم شده شب ز عشق جانسوز

دل رفته و مانده من بدین روز

وفا کنا که نبردیم جان ز درد غمت ** ترحمی که نداریم در غمت غمخوار

ازانکه زارم و کرد درخ من ... نوده بهر دم ازین دیده ...

هر دم ز درد تو که دد رخم زرد

در حجی نداری مردم ازین درد

لقا خاکه بی زارم از غم روی ... صباح من شده بی کیسوی سیاه چو قار

اسیر درازرو ز شوق رخ تو عمگینم ... رسان ز عارض دلجو نبرابر اشتیار

حیات بی تو مرا چون بود که از ... غم زجان شده بیزار و مانده در آزار

ززارم ز غم روی دیت وز شوق تو بیچارم

بی عارض دلجویت از جان شده بیزارم

بی سرد و ناله چو نی ساخت از غم تو ... دکر نه چیست مرا ناله بی تو چون مزارد

بود حزین مسکین که دورم از ... فکار کشته ز شوق تو دل ازین ...

عجب شکسته دل خون نشسته ام ... غم زغم شده محزون نوقت ...

ای از تو حزین کشته و دل خون

نالی بی که ز شوقت شده محزونم

الیایی که زجان جرده طمی ... حلاوت دهن شکرت ... کناح

در چمن دیدم شکفته چون رخ دلدار کل

ده چه کفتم شکفد در بوستان خار کل

منم ضعیف و نزار از غم و حزین ز فراق ... منم دو دیده پر از خون بدرد

چه سان دل ز غم عشقت شود خالی ... چو نیست غیر خیال تو در دلم دیار

نظر بلعل شکربارت زند کیم ... مراز نرکس بیمارتست اشتیارم

ضعیف و زارم ز فراق لعل شکربارت

دو دیده پر از خون بخیال نرکس بیمارت

ازان ز هجر بجانم که بی تو ساتو من ... لبالب امده از خون دل الجایی

بسوی عاشق حیران خویش کی کوزی ... همیشه در غم و اندوهم این چنین کذاره

که کان برم که نشیند بدامنت کردی ... ازان بکوی تو بارم سرشک چون امطار

الم همیشه رسانی بجان ز غمزه شوخ ... مدام دل بربایی بطره طرار

چرا با عاشقان خوش بر نیایی

الا ای ماه اوج دلربایی

مرا سوز تو هر دم هزار محنت ... مرا بود ز تو نار جفا بدون ز ...

یقین بدانکه ز جور فراق و محنت ؛ خود گریخت ز دل جان ز تن گرفت کنار

ادای حلقه موی سلاسل دلها ؛ سعادت مه روی تو آفت انظار

بیادی نظر افکن بکار من که ترا ؛ رقیب کی کند از حال زار من اخبار

هزار محنت ار جفا رسد مرا نگار من

تو از وفا مگر کنی نظر بحال زار من

قیامتست بهم روی و موی میگونت ؛ وقار آن قد موزون زلف چون زنار

همیشه با خط مشکین نکوست حسن رخت ؛ خوشست با لب شیرین ترا خطی چو نگار

رخ گلست ز حسن و ظرافت تو خجل ؛ طراوت رخت از حسن ماه داد عار

مدام زلف تو خوشبوی تر ز نافه ختن ؛ همیشه عارض تو خوشتر از گل فرخار

موی میگون خط مشکین رخ گلفام تو خوش

قد موزون لب شیرین تن و اندام تو خوش

ازانکه قدر وصال ترا ندانستم ؛ گناه کارم و هست از گناهم استغفار

نمانده صبر و شکیب در حیات بی تو بجان ؛ رسیده عیش و نشاط از دلم نموده فرار

کشید کار دلم بی تو سر بشیدایی ؛ مراست با غم هجر تو بعد ازین سر و کار

الوداع

اگر وصال رخت نیست در نظر ما را ؛ ولی ز دل نشود کم خیال آن رخسار

هولست حیات بی تو گل رخسار

و همت نشاط با تو ای دلدار

مراست روی نگارا در تو شب تا روز ؛ اگرچه روز مرا ساخت گیسویت شب تار

رسد بهره ماه از عارضت خجالت اگر ؛ لقای حسن تو نور و صفا کند اظهار

ازانکه آمده رویت چو صبح نورانی ؛ یقین که یافته خورشید از رخت انوار

نهاده روی بسوی در که تو خیل ملک ؛ مدام گشته فلک بهر خدمتت طیار

بر روی نگارا در تو از راه ادب سوده ملک

وز رخ تو نور و صفا یافته خورشید فلک

وقار عنبر و مشکست زلف و گیسوی تو ؛ لبت شکر خط و خال تو نافه تاتار

شدم ز روی و تن و چشم و ابروی تو حیران ؛ که چون ببرده دل و صبر و عقل و دین هر چار

هوای زلف سیاهت ضعیف کرده تنم ؛ تو برده هوش من از دل ببهره بیکار

رخت ز لاله نکوتر خطت ز مشک ختن ؛ اصول قد تو عیان تر ز سرو در منجار

موی و روی تو مراهست لاله و مشک ختن

خ خط و خال تو ببرده صبر و هوش از دل و تن

یقین بجای یمن بر رخ تو در نظرم ٭ مرا ز قامت طوبی قد تو به کنار

اگرچه زار و دل آزرده ام ز درد ٭ امید هست که باشد لب تو ام غمخوار

نرود مرا از زبان ذکر عارض و دهنت ٭ نباشدم دگر از کوثر و بهشت انکار

کمند زلف تو بربسته دانش از عقلا ٭ دو چشم مست تو دل برده دایم از احرار

اسیر و خسته منم بسته دل به خواری ٭ رخ چو گل بکشا ختم بجان مگار

مرو مکن ز من خسته حال قطع نظر ٭ خراب عشق تو گشتم مشو با ستمکار

ا ای درد دل آزرده ز دردت آذر
ط طوبی قد لب تو باشد کوثر
ب پیوسته منم بغم مکن قطع نظر
ح چشمت بکشا محنت عشقم بنگر

کجا شدی که مرا نیست از غمت آرام ٭ وفا ببین و مکن دورم این چنین زوار

اگرچه هست جمال پری لطیف و بلکه ٭ رخش ز حسن تو پاکیزه نیست از اعوار

رخ تو بر رقم پیش چشم اهل نظر ٭ تو در صفای نظر دیده اولی الابصار

ه هست اگرچه لجلوه پری
ا این لحسنک فی نظری

د دیده نازک و موزون خطی چو سبزه تر ٭ از آن جمال که باشد چو گل شکفته بهار

ر رقم بحسن تو چون میکشید خامه صنع ٭ چنین بکرد خدمت خوش نوشته خط غبار

ی یقین که طلعت پاکت ز نور کشته پدید ٭ سرشته آمده قدرت ز روح در اطهار

ب بیا بمهر خود دم کن ز بند غم آزاد ٭ ایا نمای که دارم به بندگی اقرار

ر رخت چو مه بصفا نازنین تنت چون گل ٭ طلوع مهر جمالت چو نور در اسحار

ن نازک خط تو جانا شد بر خد تو نازل
ب باشد خد تو نو خط باشد قد تو قابل

ح چو آورد به تنم سو کینه شب همه شب ٭ نهاده سر بر زمینم ز درد دل ناچار

ت تمام شب همه دردم بجان بود هردم ٭ تبیست در تن بیمار و خون دل زار

ح چرا تنم نشود غرق خون چو می بارد ٭ سرشک لعل من از فرقت تو چون مدرار

ا آورد شب همه شب دردم بتن
د در پی درد تن آرد خستن

م مراد دیده مرا حاصل از رخت شکل   رسیدم ز وصالت بکام دل دشوار

ل لقا نودی و بردی زیک نگاه دلم   دلی کرشمه چشم توی کند انکار

د دهان تنگ تو داد نشان ز حیه خضر   رخت نموده حیاتم بجان مسیح آوار

ا ای رخت از گل داده نشانم

و وصل تو تسکین آمده جانم

ر رسیده زخم جفایت مرا بجان خونین   از آنکه تیر تو در دل نشسته تا سوفار

د دگر ز غم ملولم که هر زمان صنما   هزار بار ز غم کند غمت بیزار

ر رخت ز حسن و صفا نور میکند پیدا   لبت ز عین لطافت شکر کند از خار

ح جفا کشیدن من در وفا از غم خواست   مراد نیست ز خوبان مرا بجز دیدار

ا اگرچه بر دل مسکین من جفاست ترا   مرا همیشه ز حسن وفا بود اسبار

ر رفت عمر و میکند بیوفایی من جف

ن نیست رعمر اعتقاد و نیست خوبان وفا

ح حیات برده ز تن کشته غمزه در دل من   لبت که آفت جان منست در گفتار

ت تن جفا و ملامت مکن ز قیامت زا   که نیکو نیست بجای بدان همه یکبار

ش شکاریت بود ای نازنین تن ازارم   تو کر کمند بمیدان کنی ز بهر شکار

ا اگرچه جور تن کم کشته نیست از تو جفا   دل منست ز جور غم تو در آزار

که گفتم مکن ای نازنین بر من جفا

که گفتا که نیکویی نمی سازد ترا

م منی چه شود سازیم بره پامال   اگر ز ناز کنی جلوه بهر گشت سوار

که کهی با نگر از روی لطف و راه کرم   وفا نمای و سوی ما گذر دریغ مدار

من چه شود که با نگر

اگر از کوی سوی ما گذری

و وصال لعل لبت آرد دلم غبار زدود   رخ تو دیده چه شود دگر بر در دیده غبار

که کشیدم از پی عشق تو جرعه لیکن   عجب مبیست که گردید از دو دلم هشیار

ب بگاه وصل تو بر دیده می نهم عینک   از آنکه با تو دوم در نظاره چشم چهار

ا انیس خاطر من وصل یار روح فزا   طرب فزاست حیات مرا بجان اجبار

و وصال آن لب خندان فزود ناله دل   فزون بخنده غنچه شود نوای هزار

لعل لبت که باد از روح فزا بخنده

ملح ده چه شود که سازد زنده مرا بخنده

ج بجای عشق توام کز کرده سرکردان ٭٭ تح از برای چه سرکشته کنه چو پات

ت تو کرده شام مرا تار و تیره چون پر زاغ ٭٭ صباح من شد از غم سیه چو دیده مار

ح چو برده دل و جان را شدم ز ٭٭ فدا براه تو شد تن مرا بغم مسپار

م مرا دلیست بشام غم تو زار و زبون ٭٭ تنیست غرقه بخون از دو دیده بیدار

ک کردل و جان شد زغمت زار و زبون

ا از چه سبب دیده بود غرقه بخون

ل لطافت خد تو برده آب روی چمن ٭٭ صنوبر قد تو رشک سرو در کلزار

ا اکر نه زینت حسنت زلف خوبان ٭٭ فزوده بر رخت آثار حسن از هر تار

س سپیده دم بخرام از نشاط ٭٭ دمی ز آب طرب پاک جو بپای چنار

م منم بکوی تو دل غرق خون و پای بکل ٭٭ روان سرشک من از فرقت تو جو بار

ا از آنکه جان ز فراقت بسوخت ٭٭ ملول ساخت دلت را غم زیکام بیزار

غ خد تو با بی خوبی خط تو با کل نو بر

ق قد تو ثانی طوبی کف تو حامل ساغر

ن نمی شوم ز دعای تو نیک ای زاهد ٭٭ علاج درد و غم عشق کی کند طومار

ا اسیر غم شده تن کرد کوی یار ٭٭ دو دیده شب همه شب چون کواکب سیار

ق قد بلند تو از جان ربود صبر و شکیب ٭٭ لب چو قند تو از دل حضور برد و قرار

ت تو دادی از قد طوبی نشان بران قامت ٭٭ تو کرده خط خوبی عیان از آن رخسار

د داده قدت از قد طوبی نشان

ر روی تو کرده خط خوبی عیان

و دلم حزین تنم از فکر درد و غم شده سست ٭٭ نشسته پای تو بستی منم از این افکار

ا ایا بتی که غمت کیمیاست وه چه بود ٭٭ شوم بیک نظرت چون زر تمام عیار

ر رسید سیل سرشک و روان کذشت زسر ٭٭ از آنکه بی تو ز غم کشته دیده چون انهار

و دمی که لب بسخن برکشایی آید خضر ٭٭ نماید از لبت آب حیات استغفار

ا ادای ذکر لبت کرده کام من شیرین ٭٭ ز وصف موی تو پاکیزه شد مرا اشعار

و ورای ذکر بتان کرچه نیست در روز بان ٭٭ ولی بدل نخست پیش تو کنم تکرار

ر رمیده زمن و دل شد از وصال تو دور ٭٭ رواست قطره اشک ار کشد ز دیده قطار

ت تتتتیتتبیتت ٭٭ ببیتیتبتیتیتت

تمت

م معنبرست خطت زلف چو سنبل تر ⁂ تن تو سیم و لبت غنچه‌ای در شهوارت

ل لقا غایی که گر بگذری بجانب من ⁂ هزار جان کنم از بهر مقدم تو نثار

ت توی که هست جمال تو چون مه تابان ⁂ ولیک تازه ببستان نو جوانان و

ر رخ تست یا جمال مه تابان زار

ت تن تست یا گل تازه ببستان زار

س سرشک ریختم از دیده لاله گون ⁂ رخ از غم تو بود چون گل همیشه بهار

ب بهشت کوی تو چون نیست منزلم ⁂ تم چنان که شود برگ کاه در دیوار

ه هی بجانب من بین که یار خسته دلم ⁂ برحمت نظری کن سوی من بیمار

ر رواست دل بوصال تو آشنا ⁂ که شد مرا ز خیال تو دیده دریابار

رخت آن کند بجانم که باهل دل وصالت

ز غم تو دل چنان شد که تن من از خیالت

د دلت چو سخت ز فریاد و آه ⁂ فغان و مویه بود کو دکو چه و بازار

ی یکی اسیرم و از ناله و فغان دل ⁂ نموده نغمه نای و سرود موسیقار

ن نمود اگرچه بسی روز دور ایام ⁂ ولی ز هجر تو چون شام بود تیره و تار

فریاد

ف فریاد ای دل که سیر ایام

ر روزم ز دو کرد ز هجر چون شام

نشو عیان لوی چیست اگر در دم ⁂ رسیده زخم زبانش بخصم ناهموار

همیشه در تن او آتش است و آب نهان ⁂ تنش ز دم زده برهم همه یمین و یسار

بسان مار بغار اندرون بود دم ⁂ ولی کشند برون پی فسونش از بن غار

ازان بود همه گاهش میان مردان جای ⁂ که جمله خیل عدو راست قاطع اعمار

آن چیست که دم ز آتش و آب آمده او را

ز آن دم زده برهم همگی خیل عدو را

م مرا جگر شده چاک از هوای مهر رخت ⁂ لبالبست دل از خون و تن در استعجال

ه عزیز من ز جفایت شدم هلاک هنوز ⁂ تراست میل ستمکاری و سر آزارت

د دلم ز جور مکن خون و گر کنی بشرح ⁂ بشاه روی زمین خسرو فلک مقدار

ل لطیف خلق و حسن طبع شاه اسمعیل ⁂ دلیل و رهبر دین پادشاه ذی [illegible]

ت تبارک الله ازان شاه دین پناه که هست ⁂ لوای لشکر او را فتوح با اظفار

ا ایا شهی که دهد بوسه بر رکاب تو چرخ ⁂ دو دیده بر کف پایت نهد ملک صد بار

الکرچه مهر فلک روشنی جاه دهد
سزاست کز شرف روبراه شاه نهی

فقیه و مصلح احوال ملک و عالم ٭ سر آمد همه آفاق و حاکم اقطار
تو در بقای عالم باختیار علم ٭ تو در ممالک دهر اعتدال رایات

مصلح احوال ملک و عالم و اسلم
آمده او حاکم ممالک عالم

امین ملکی و خاصیت بفیض ٭ وز ار تخت همه بخشش است حصار
به بینشت ترا لطف و رحمت پیشه ٭ توئی بفیض و ترا شفقت وجود
ادای علم یقین از توی شود صادر ٭ وقار کز تو چنین یافت صورت اصدار

منیت بفیض بینشت یقین
بخشش بفیض شفقت جنان

وکیل عهد و امانت نصیر دین که ز حق ٭ ترا دیانت دعوت سریر آمد و بشارت
جهان بخت و سعادت پناه ٭ تو با کرامت و دین نقد حیدر کرارت
روا است ملکت و کاه تو افلاک ٭ قدوم خیل و سپاه تو افلاک زوارق

امانت

امانت نصیر تو سعادت پناه تو
دیانت سریر تو کرامت سپاه تو

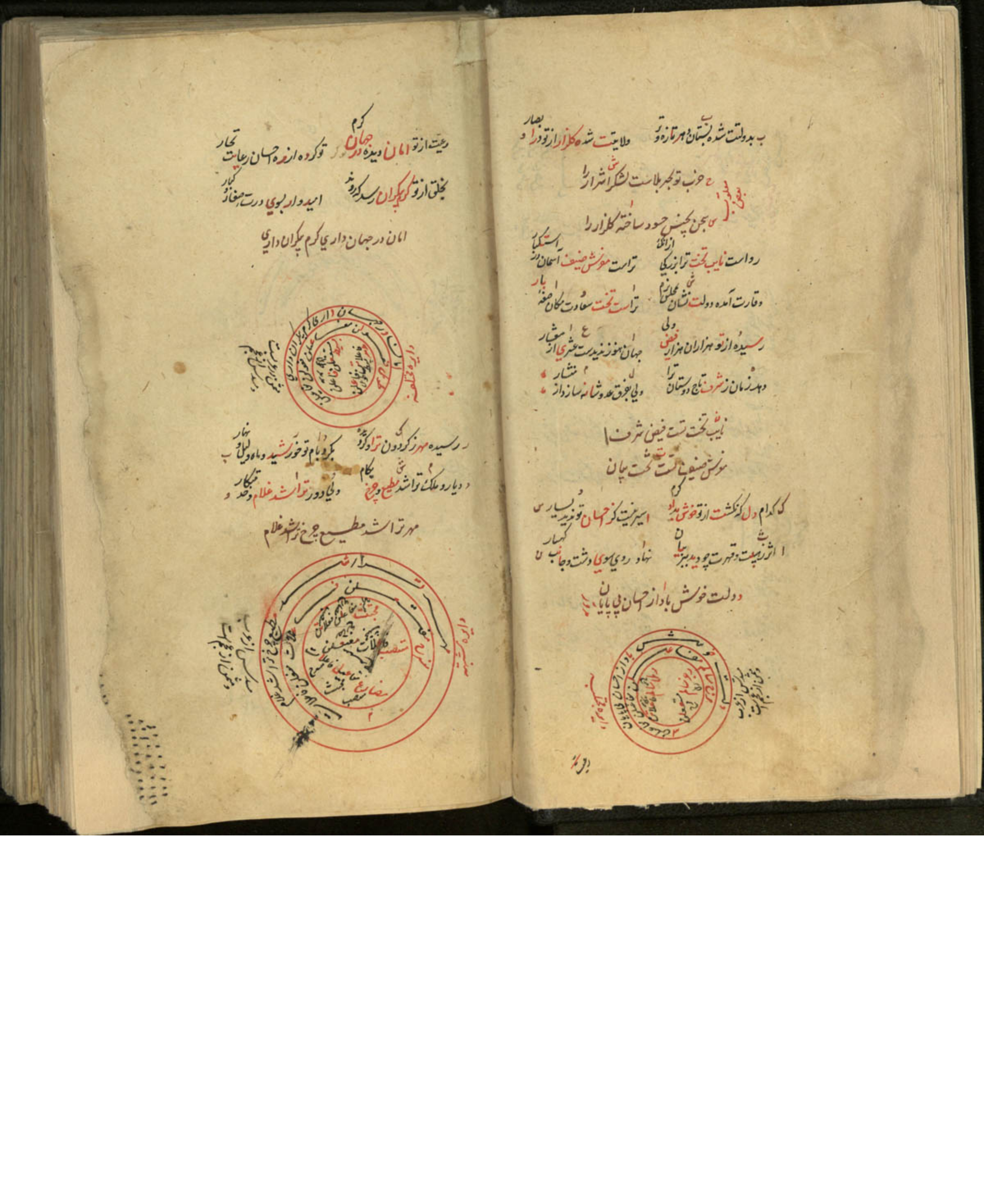
سعادت پناه تو امانت نصیر تو ٭ کرامت سپاه تو دیانت سریر تو

سپاه تو کرامت سریر تو دیانت
پناه تو سعادت نصیر تو امانت

فرو نشست زبادی آن بهمه تندی ٭ دود آتش قهرت چو بر فروخت شرار
عجب نه آنکه عدو را الکفت بقهر کمند ٭ یکی به تیغ سیاست دو نیم چو خیار
تو چون سمند برانگیزی از پی نخجیر ٭ شکار آید تو بود شیر این بلند حصار
سزاست عسکر اسلام را چو تو سرور ٭ خوشست لشکر دین را چو تو سپه سالار

با همه تندی نه بند آب را
آتش قهر تو کرید شتاب

اساس و هیبت حرب شکست قلب عدو ٭ صلابت تو ستد جان خصم در پیکار
یقین بجبر ملا کرده راست ٭ مکان بجنس جود تو واحد القهار
همیشه لشکر اشرار از تو دیده ضرر ٭ رسیده نفع سراسر بخلق از ابرار



ب بدولت شده بستان دهر تازه و تر | ولایت شده گلزار از تو در بهار د

ح حزب تو جبر بلاست لشکر اشرار را

کا بجز بجنس حسود ساخته گلزار را

روا است نایب تخت ترا ز بزرگی | ترا است موش ضیف آسمان

وقارت آمده دولت نشان مجلس بزم | ترا است تخت سعادت مکان جهت بار

رسیده از تو هزاران هزار فیض ولی | جهان هنوز ندیده ست عشری از معشار

و دهر زمان ز شرف تاج دوستان ترا | ولی بفرق عدو شانه ساز داز

نایب تخت تست فیض شرف

موش ضیف تست تخت بیان

ک کدام دل که نگشت از تو خوش بداد کرم | اسیر نیست که از جهان تو ندید بسیار

ا اثر ز هیبت و قهرت چو دید ببر بیان | نهاد روی بسوی دشت و جانب کهسار

د دولت خوش باد از جهان بی پایان

رعیت از تو امان دیده در جهان کرم | تو کرده از همه جهان رعایت تجار

بخلق از تو کرم بیکران رسد کر و فر | امیدوار بوی در رست صغار و کبار

امان در جهان داری کرم بیکران داری

ر رسیده مهر ز گردون ترا ز گردون | بگرد بام تو خورشید و ماه و لیل و نهار

د دیار و ملک ترا شد مطیع و چرخ بکام | ولی دور ترا شد غلام وحد و تبکار

مهر ترا شد مطیع چرخ ترا شد غلام

وفا تو داری یا آزاده بخت و بهتر   در رت بد دولت و اقبال قبله احرار

و وفاداری از بخت و دولت



ا از اعتدال اساس تو دارد ا   از اعتبار مدار تو دیده استمرار

م مهابت دم تیغت نشسته در دل خصم   سر سنان تو جا کرده در تیغ آتش بار

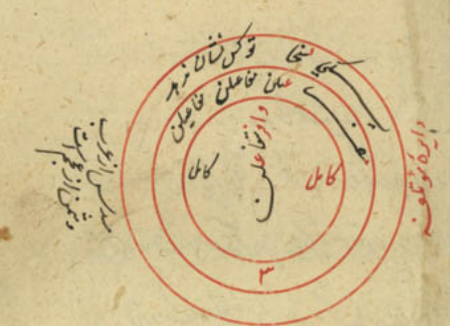
ز زد سر از اعدا بدم تیغ شاه



ایاشهی

ا ایا شهی که بزیب و بخا شال تو کس   نشان ندهد از حکایت و اخبار

یا یکی بسخا شال تو کس نشان ندهد



ز ز بهر خصم بلا بود قهر جانسوز   از آنکه آمده اولی الهم عذاب النار

ش شود پیاده ز اسب مراد در دور   نهاد هر که قدم در بساط فرمان دار

ه همیشه کرده بر اعدای دین بلا از قهر   که عذاب مهین است لایق کفار

بلا بوده قهرت بر اعدای دین
وللکافرین عذاب مهین

ر رسد ز فیض حضورت همیشه عیش و سرور   بجود و یاری حق بالعشی و الابکار

یا یقین که آمده ذات تو مظهر احسان   از آن بخلق تو دارند خلق استظهار

ا اساس بخت تو مشهور زیر چرخ فلک ٭ تویی که بخت تو دارد بدهر استشهارت

ر رسانده اول و آخر بدهر دمان نیکی ٭ الهی از بد آخر زمان نگاهش دار ا

فیضت گذران از فلک دوار
یا رب ز بد دهر نگاهش دار

یا یگانه ضابط خلق آمدی که ازین ٭ کشیده قهر تو مجبور ابد وار ک

ب بذکر خیر تو گوشند اهل صدق و صفا ٭ هلاک خصم تو جویند جمله اخیار ه

ا امان ملکی و دست تو از عنایت حق ٭ برآورد بسیاست ز جان خصم دمار ب

د دلیل خلق جهان آمدی و ظل زکی ٭ ولی و غوث ملاذی و قبله ابرار د

ضابط صنعت حق ظل زکی
شه فرخ جد غوث ملاذ

ت تویی که هست جمال تو باکمال و ترا ٭ دیانت و صیانت بگاه گذشت و گذار د

ا از ابتدای زمان تا کنون ز نسل و نسب ٭ جهان ندیده چو تو خسروی باصل و تبار ج

ش شود شکسته سپاه عدو بگاه نبرد ٭ ببین که روی کیاست نهی بسوی مضمار د

ا امین شرع و شادی بود نثار دولت ٭ از آن بشوکت و دولت دثار تا اشبار ا

جمال باکمال از ازل شده شارت
سیاست و کیاست از آن بود و ثارت

مدار دین چون ملک را تو دار از تبت ٭ نصیب گشته ترا ملک و دین باستوار

اساس تست که دایم ز دولت آمده ٭ بتخت و بخت مشرف بشوکت از کبار

برفعت و بسعادت سر آمد دوران ٭ چنین بدولت و احسان تویی سرو سردار

مدار و اساس تست که دایم برفعتت
ترا ملک و تخت و بخت شرف بدو لتست

دی بملک تو صد زیب و زینت و بیزد ٭ اگر بملک تو چندازین هزار هزار ا

مدد رسد بتو دایم ز لطف سبحانی ٭ دهد اساس بتخت تو ایزد غفار د

سحاب لطفی و کس نیست چون تو با نیکی ٭ ولی و والی عالم تویی بجود و وقار و

تویی که آمده فیضت بگاه بزم عمیم ٭ لبت ز جام نشاط و نعیم باده گسار ل

زینت لطف سحاب نیست چون فیضت عمیم
ملک چندین اساس باغ یابد زان نعیم

د دیانتست و وفا رسم و کار و کردار ٭ تراست دولت و فتح و ظفر ت

ا امام و شاه امم افتخار جمله جهان ٭ جهان لطف و کرم شهریار عدل ن

م مدام حاجت خلق از در تو گشته روا ٭ از آنکه نیست بجز بخشش تو [illegible] ا

ا ایا شهی که ببستان [illegible] ٭ وزد نسایم احسان سوی تو از د

رسم و کار و کردارت گشته ای شه دوران

اولین کرم ثانی بخشش و سیم احسان

زیاده در دم بخشش نبوده از تو کسی ٭ دیار را نبود چون توی که ایثار

بروی کل تن پاکت چه سان [illegible] ٭ از آنکه روح مجسم توی بدین [illegible]

خوش آن خجسته سوار آمدی ٭ نهاده در کف حکمت قطار [illegible]

ترا ملک ز خطا جمله تا مقابل ٭ ترا مدد همه از ملک روم تا بلغار

در دم بخشش زر کل نکنم با تو مقابل

چون تویی روح مجسم تن کل آمده از کل

ا ایا یگانه عادل تویی که از [illegible] ٭ رود موافق فتح تو لشکر [illegible]

ا امین و واقف دین و ناصر ٭ از آن شدست ملک بهر [illegible] از ا

الدوم

ر رسد ترا که ز راه و رسوم دولت و دین ٭ بود زمین در ت کعبه کبار و صغار ب

ی یقین که اصل کرم را تو آمدی بانی ٭ اساس ملت و دین را تو گشته معمار ا

ای تویی واقف و ناصر از ره و رسم یقین

واقف لشکر ملک و ناصر ملت و دین

ب بدانشی و به بخشش که از [illegible] ٭ در از کف تو بریزد چو قطره د

ا امیدوار بود سوی علم و دا ٭ هر آنکه عالم و دانشور است ه

د دهد بدولت و آیین [illegible] ٭ مرادهای ترا لطف و بخشش [illegible] م

ت تویی که از ره دولت کفایت ٭ یقین که هست ترا [illegible] ی

دانش و بخشش تست آن بدل تو این بکف

از ره علم دانشت بخشش از پی شرف

ا از آنکه نور جبینت ز نور اسلام ٭ شدست با دل پاک تو [illegible] ش

ر رسوم دولت و دین [illegible] ٭ همیشه با تو ز احسان حضرت ه

د درود فتح بود عسکر ترا که ظفر ٭ دود بهمرهی لشکر تو در [illegible] ه

نور اسلام و دین فیض فتح و ظفر

ب بادولت همنشین باتخت هم سو

ز زهی بنای کلام که گشت از تو بلند ** رسید پایهٔ شعرم بگنبد دوار

ش شهامه از سخن برده عاقبت گوی ** چراکه دید ز اقبال و دولت تو مدار

م مدام تا اثر از دین بود ز دولت بهر ** همیشه تا که بود از صباح و شب آثار

ا اساس خیل و سپاه تو باد در کشور ** اثر ز دولت و جاه تو باد در اقطار

ر رفیق باد ترا برقرار دولت و دین ** نشاط همدم و بخت قرین سعادت یار

ای ترا با دین و دولت همت و بادت برقرار

دین باقبالت مصاحب دولتت با بخت یار

تمت بعون الله وحسن توفیقه تاریخ

عصر یوم السبت ۹ شهر رمضان المبارک لسنه

بارس ییل موافق سنه ۸۵۰ الهجریه النبویه

صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم تسلیم

را در کرمان صانها الله

من طوارق الحدثان

تیمن بذکر الله تع

کتاب تحفة الاحباب

فرهنگ

فضلاي فصيح زبان، وفصحاي بليغ بيان، افضل كلمات و افصح لغات
حمد و ثنار متكلمي را داشند كه رتبهٔ فصاحت و درجهٔ بلاغت عرب را
بمرتبهٔ اعلي عليين رسانيد و ذائقهٔ ذوق عجم را از لطافت و حلاوت
نظم و نثر فارسي ملتذ و محظوظ كردانيد، و رايات معجزات نبوي را
از انتهي سدرة المنتهي كذرانيد اما بعد بر زبان آوران سخن ساز
و دقيقه شناسان نكته پرداز پوشيده و مخفي نماند كه بناي مؤلفات
سلف بر لغات قديمه و فرس است كه بسبب مرور ايام و تغير السنه
خواص و عوام مستور و محجوب مانده و لهذا ابناي روزگار و نحريرها
فضيلت شعار از مطالعهٔ آن چندان حظ و نصيبي ندارند لاجرم

نظر التفات بر صفحات آن تأليفات نمي گمارند و آنها را از جملهٔ
منسوخات و متروكات ميشمارند بنابر آن بندهٔ رهي حافظ اوبهي
در باب تصحيح و توضيح آن رساله مختصري ترتيب داد و عقدهاي ازا
به بنان بيان كشاد، اميد كه فرايد فوايد آن بشرف انظار سعادت آثار
عاليحضرت آصف حكمت سليمان حشمت **قطعه** زهي رفيع جنابي
كه مهر دولت او ؛ ز آسمان سعادت هميشه تابانست ؛
در خزانهٔ حكمت محيط كوهر فضل ؛ سپهر لطف و كرم بحر جود و
احسانست ؛ وزير ملك خراسان امير جم مسند ؛ كه تخت و
مملكت بخت را سليمانست ؛ اكرنه در كف او خاتم سليمانيست ؛
چرا ز جان و دلش انس و جان بفرمانست ؛ بصورتيست نمايان
جمال معني او ؛ كه در نظارهٔ آن چشم عقل حيرانست ؛ فضاي
قصر جلالش به از حريم بهشت ؛ غبار خاك درش به ز آب
حيوانست ؛ بر آستان ملك آشيان عزت او ؛ فرشته راه
ندارد چه جاي انسانست ؛ نسيم صبحدم از خاك مصر او هر روز ؛

بروی باغ و گلستان عبیر افشانست لوای جود ز بذلش
کشیده سر بفلک بنای ظلم ز عدلش بخاک یکسانست
بیمن مقدم او شهری چنان معمور که رشک روضهٔ خلد و
ریاض رضوانست بگلشن طربش تا نظر نینداز ند بچشم
حاسد او غنچه همچو پیکانست نموده در نظرش همچو شمع
در فانوس هر آن دقیقه که در دل ز دیده پنهانست
کند ز حکمت خود حل مشکلات آسان که پیش حکمت او حل
مشکل آسانست شمایلش نتوان گفت از هزار یکی که هر چه
وصف کنم صد هزار چندانست دعای او نه همین ورد
بندهٔ جانیست بجان دعاش کند هر که در تنش جانست
منظور و ملحوظ گردد اللهم خلد بلطفک العمیم وفضلک العظیم
مآثر رحمته و معالم معدلته مقدمه پوشیده نماند که حروف
لغت عرب بیست و هشت حرفست و هشت حرف از آن جمله در لغت
فرس نیامده الا نادرا و آن را چنین نظم کرده اند نظم

هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید پدید تا نیاموزی نباشی
اندرین معنی معاف بشنو از من تا کدامست آن حروف و
یاد گیر ثا و حا و طا و ظا و صاد و ضاد و عین و قاف
و در لغت فرس چهار حرفست که در کلام عرب نیامده و آن
پ و چیم و ژ و گاف است که هر یک را لجهة امتیاز از
مشاکل آن سه نقطه می نهند پس بنای لغات فرس بر بیست و
چهار حرف باشد و چون بیست حرف مشترکست میان هر دو لغت آن
رساله را مشتمل بر بیست باب گردانید و هر یک از آن چهار حرف را
که مخصوص است بلغت فرس در باب حرفی که مشابه ویست مرقوم
ساخت مثلا پ را که از مخصوصات لغت فرس است در باب با
که مشترکست بین اللغتین ایراد نمود و علی هذا القیاس باب الالف
مع الالف آسا بدو معنیست یکی دهان دره بشد یعنی خمیازه
و آن از ملالت و غلبهٔ خواب و کاهلی و غفلت بود چنانکه بهرامی گوید
نظم چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار چو ماه نو که کند

گاه خواب خوش آسا ؛ و دیگر مانند و شکل باشد چنانکه گویند

شیرآسا و آنچه بدین ماند شهیدی گوید **نظم** علوی او شود

روبه ؛ بد دل ؛ چو شیرآسا خرامد او بمیدان **افدستا**

و کلبت از افدستا که آن شگفت باشد بزبان پهلوی **ابستا**

و **اُستا** هر دو تفسیر زند است و زند و پازند دو کتابست از صحف

ابراهیم ؑ **آوا** آواز باشد که بشنوند یا بشنوانند عنصری گوید **شعر**

ماه و خورشید و کیوان فلک ؛ آتش و آب و خاک و باد و صبا ؛

همه جمله مسبّحان تواند ؛ ما ندانیم و بشنویم آوا ؛ و هزاردستان را

بدین اعتبار هزارآوا گویند **اباآتش** **اشنا** بدو معنیست

یکی آشناور بود شاعر گوید **نظم** کسی کاندر آبست آب آشناست ؛

از آب ار چو آتش شرسد رواست ؛ و دیگر بمعنی گستاخی است

چون کسی با کسی آشنا شود لامعی گوید **شعر** بخدمت همی آمدم سوی تو ؛

که تا با سعادت شوم آشنا **اژدها** و **اژدرها** معروفست دقیقی گوید

شعر یکی صمصام اعدا کش ؛ عدو خواری چو اژدرها ؛ که هر کز سر نخود

دی

دی ؛ زمنود از دل اعدا **ایرا** بدو معنیست یکی بمعنی زیرا بنشد و دیگری

بمعنی از بهر آن آمد عنصری گوید **نظم** غلیواج ار چه میشوم است ؛ از

آنکه گوشت برباید ؛ همای ایرا مبارک شد ؛ که قوتش استخوان باشد ؛

مع حرف الباء **الجخت** بمعنی طمع باشد **الکخت** چیز راندو حش

بهشت **آب خوست** جزیره را گویند که در میان او آب ایستاده

شده باشد عنصری گوید **نظم** تنی چند از آن موج دریا برست

رسیدند نزدیکی آب خوست **اخت** و **آهخت** تیغ برکشیدن بیش

انغنت پرده عنکبوت را گویند **انگشت** زگال است و زگال

زبان دریست و بتازی فحم خوانند و آذربایجان زو ال گویند

و حالا بانگشت مشهور است فردوسی گوید **نظم** هر آنکه که برزد یکی

آه سرد ؛ چو زنگی برانگیخت ز انگشت کرد **مع حرف الجیم** **آماج**

آن خاک را گویند که نشانه گاه تیر است عمار گوید **شعر** هرکه دیده

بدخمار تر فرو کند زرد ؛ هر آنکسی که با آماج گاه او کند **آرج**

قدر و قیمت و زیبایی باشد شاعر گوید **ع** دو بازوی زاغ سیر ارج کردم

یعنی بال [illegible] آوردن

آنج پر غز در بود آلج جلاب باشد آکج قلابی بود آهنین
که فقاعیان بر سر چوب بندند و بدان یخ در یخدان اندازند و با
بیرون آرند و بعضی گفته اند چوبیست آهنی بر سر آن که مرد را در وقت
کارزار حرب بجانب خود کشند عنصری گوید شعر بجستند تاراج و برتنش را
بآکج کشیدند کشتیش را اوج بلندی بود اخشیج بتازی بمعنی ضد باشد
و مخالف و چهار طبع را بدین سبب اخشیجان گویند که هر چهار
ضد یکدیگرند شاعر گوید شعر کجا گوهری خیره شد زین چهار :: یکی اخشیج ابستا
بود روزگار اخشیج نیز معنی ضد است نظم خداوند ما کین جهان آورید ::
بلند آسمان از برش بر کشید :: فراز آورید اخشیج این چهار ::
که هر کار بند و بست چندین نگار آرنج اسمای سطبر و بزرگ گویند
بود که بگوشت و پاره و هر چه رسم بود پر کنند و آن را عصیب خوانند
آفنج اندوهگین بود شعر میلفنج دشمن که دشمن یکی :: فراوان و
دوست از هزار اندکی افنج نردبان اورنج بپشیمانی اوخ موافقت
آهنج بمعنی کشیدن آرنج بند گاه دست باشد میان ساعد و بازو
باب الخاء

راین غنج موال بود آلج بمعنی الخوخ پوست رودن که چین گرفته باشد
یعنی فراهم آمده و پژمرده شدن میوه را نیز گویند ارتخ
و آتخ هر دو تولول را گویند و آن آبی باشد غلیظ که بر مژه
خشک شده باشد و آن را بتازی رمص گویند و حالا نیخ میگویند
کسائی گوید بیت ار راستی بچو چشم حوری دانم :: بر بام بود چشم
بسخت باشد آرخ آوخ یعنی آوه باشد آخ آخ حسرت و پشیمانی
بود شاعر گوید ع یک وخ و وخ که من کردم بصد آخ آخ می ارزد
تم حرف الدال ایزد خدای عز و جل آذرند بود
معنیست یک رود دجله را گویند فردوسی گوید بیت اگر پهلوی را
ندانی زبان :: بتازی تو اروند را دجله خوان :: و دیگر
یعنی تجربه نیز آمده فردوسی گوید بیت بار مان و اروند مرد هنر
فراز آورد گونه گون سیم و زر الوند نام کوه عظیمست در همدان
ایذند و اند هر دو یک معنی است و آن شمار مجهولیست
که پیدا نیست که چند است و این مادون عشره باشد

که در عشرات ومات والوف الوف الوف واقع میشود
چنانکه گویند صد و اند و هزار و اند و صد هزار و اند علی هذا القیاس
آب کند رهگذر سیل و جایی که آب ایستاده بود آوند
گونه آب بود و بمعنی برهان نیز آمده فردوسی گوید بیت
چنین گفت با پهلوان زال زر ٭ چو اوند خواهی به تیغ نگر ٭
آورد جنگ و مبارزت باشد فردوسی گوید بیت نهادند آوردگاهی بزرگ
کاهی بزرگ ٭ دو جنگی بکردار درنده گرگ ٭ اوجمند عزیز و گرانمایه
و بزرگوار و پربها ارغند دلیر خصم افکن آهمند دروغ گوی و فریب ٭
اورمزد بدو معنی است یکی نام مشتریست و دیگر نام باول روز بار
ارد نام روزیست از روزهای پارسی فردوسی گوید نظم
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد ٭ بماه سپندارمذ روز ارد ٭
آباد یعنی آبادان و معمور بود ٭ آفرین کردن را نیز گویند یعنی
آفرین بخلاف مع الزا آدار چیزی بگلو فرو بردن بود ٭
بیو باربد رودکی گوید بیت بوست از تجشر نگذاردم ٭

از آن

از آن به که ماهی بود با ردم آغاردن چیزی در جایی سرشتن باشد
و فرو شدن نم بزمین و هر چه باشد و الخبر که آغار خورده بود گویند
آغاشته شد عنصری گوید بیت عقیق وار شده ست آن زمین چنانکه خون ٭
بروی دشت و بیابان فرو شده ست آغار آبار سرشن چو لاهکان بود
آن شوره بایی تیره باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد فردوسی
ع چو کرباس آبار داده بجوی ٭ آور سخن زشت عنصری بیت ز دیگر
درین عهد نادرست ٭ کامرد پیچو عقل هنرشت داده آماره استسقا آفر تاج آور یقین
مثال بنده او بود ملک لاشک ٭ چاکر او بود جهان آور افدر
برادرزاده و خواهرزاده مثال در مظالم بزد معدلتش ٭ چه غریب
چه خویش و چه افدر آشکیر و آبار کیر بکاف پارسی محاسب و نویسنده
آمار حساب آزر رشتی که در و آب باران گرد آید و زیرک و هوشمند
و آماده کردن لشکر و بانگ زدن و غلبه آلور حشت تخته آزور
حریص و ترکیب نه شود مع حرف الزاء آوار بالا رفتن بود
اندرز وصیت باشد آیز ستر آتش دارد و یعنی که آن را لوبا در ایران خوانند

آرخوص مع حرف السين آماس عصون بش که باد گرفته باشد
آنبرپیس و انبرپیس هردو بمعنی میدان باشد فردوسی گوید
بیت نشانه نهادند بر آنبرپیس ٭ سیاوش بکرد ایچ با کس
مکیس ارس آب چشم را گویند آس آسیا باشد و بریز سنگ
رنم شدن بود و مورد را نیز بتازی آس گویند اکارس
گیاهیست که آنرا بتازی کما خوانند آذرطوس نام مردیست که مادر
عذرا را بود داده بود عنصری گوید بیت پدر داده بودش
که کودکی ٭ باذرطوس آن حکیم نکی ٭ بزرگ خداوند آذرطوس
تبه کرد مر خویشتن بر فسوس اندروس مردی بود که زنی داشتی
هارو نام و جزیره هارو در میان دریا بود و هر شبی این هارو
آتش برکردی تا اندروس بفروغ آن آتش شناه کردی و برو بگذ
اورفتی یکشب باد برآمد و آن آتش را بکشت و اندروس در میان آب
سرگشته شد و گم گشت و مرد در آن آب عنصری گوید نظم
بدین گفتار اندروس بهر ٭ نه هارو نه نیز عذرا بهر مع حرف الشين

آخش

آخش آرزو و قیمت بود آذرخش آتش آسمان یعنی صاعقه
و سرمایی باشد که مردم را بیم هلاکت بود آغالش میان دو کس
بزبان بردن بود یعنی خبث کردن و هر دو را بخصومت با یکدیگر انداختن
شاعر گوید نظم بر آغالش هر دو آغاز کرد ٭ بدی گفت و نیکی همه
راز کرد اوش شهریست در ماوراءالنهر اوابوش نام مردی بود
که مدارس اورا بعذرا فرستاد که پیش وی باشد عذرا بخشم رفت
و چشم اورا بکند عنصری گوید نظم برون جست عذرا چو شیر نژند ٭
بزد دست و از پیش چشمش بکند اکیش آوخشین بود اوباش افکنده و اگنده
آذرکیش آتش پرست آغوش کنار آکوش هم بدان معنیست
مع العين آروغ باد معده باشد که از گلو برآید آریغ
نفرتی باشد که از قول و فعل کسی در دل کسی پدید آمده باشد آرغ
آنچه از درخت خرما ببرند آمرغ قدر و قیمت آمیغ آمیزش باشد
عنصری گوید بیت چو آمیغ زنا شد آراسته ٭ دو خفته به باشند برخاسته
آمرغ قدر و مقدار بود یعنی اندک از چیزی کسی گوید نظم

از عمر نماندست برمن کرا مرغ ٭ وز کیسه نماندست برمن کرا غال ٭

آفروغ پرتو و تابش است خواه از آفتاب و ماه و خواه از آتش

آشوغ کسی که مجهول و نامعروف باشد مع الکاف ارژنگ نگارخانه مانی

که بزرگ نقاشان چین بوده شاعر گوید بیت ز بس جادو یها و فرهنگ او ٭

بدو بگروید تو ارژنگ او اورنگ تخت و زیبایی است آونگ یعنی

آویختن و گرفتاری چنانکه شاعر گوید نظم جانم چو بدار هجرت آونگ

شود ٭ صحرای جهان بر دل من تنگ شود آهنگ آنست که بتازی

آنرا صفت خوانند و زن آغانی را هم آهنگ گویند و عزم را

نیز آهنگ فلان کار گویند عنصری بیت زعشق بنده رومی و خادم زنگی ٭

سوی عنا و بلا چون همیکنی آهنگ آرنگ چین روی باشد از خشم

در ابرو افتد و آنرا گره پیشانی و گره ابرو نیز گویند بیت

چنین بابرو بسر آمدن ای بدخو چیست ٭ کر سر جنگ نداری گره ابرو چیست ٭

آرنگ حاکم ملکی را گویند و مرزبان را نیز گویند و بعضی گویند دهقانا

نیز باشد استرنگ درخت بیروج باشد که از زمین روید برصورت مردم

در ملک

در ملک چین و ثمر آن نیز بصورت آدمی باشد و هرکس که آن درخت را

برکند در حال بمیرد و آنرا بیروج الصنم و مردم گیاه نیز خوانند

عسجدی گوید نظم هند چون دریای خان شد چین چو دریابار او ٭

زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنگ آژنگ یعنی ناهمواری کت

و غم و محنتی بخت باشد نظم ز رزند جان و تنت آژنگ ٭ و از نهر او

روز و شب چون نهنگ اژدهاک ضحاک را گویند ارژنگ نام دیوانست

ارتجک برق بود ازفذاک و اخفذاک قوس و قزح را گویند اشک

قطرهای آب چشم را گویند بیت ببارید پیران ز مژگان چو اشک ٭

تن مل و سم در گذشت از رشک اورنگ بخت و عز و شکوه باشد و تخت

فردوسی گوید بیت بدو گفت بی تو نخواهم جهان ٭ نه اورنگ و نی

گنج و تاج شهان اورنگ یعنی اورنگ بود که آن تخت و زیباییست شاعر گوید

بیت ای از رخ تو یافته زیبایی اورنگ ٭ افروخته ز طلعت تو

مسند و اورنگ اورنگ رنج و محنت اتنگ گرمیت جز دسر کن

کو درست مانند اختر تابد آزیراک بنگه ستودان آنکه ابله

که براندام برآید اک آفت افتاب ادک مرغیست که روی با آفتاب

دارد مع اللام افال چیز افکندنی بود یعنی آنتهای سقط تابکار

خانه از هر لونی که بهر ایسبوک بوز قطو نابود که آن را نیوشی

کویند بهرامی کوید بیت بروز کرد نیارم بهیچ خانه مقام ؛

از انکه خانه پر اسبوک جابورست اک ماهی درم دار

آغال لونطیست که در بنو کرد نست چیزی را بر چیزی چون چشم را

برکریستن و کسی را بر کسی باشفتن آوردن و آنچه بدین ماند

آغل جای کوسفندان بود یعنی غول و نغل اسیل دزد اسب بود

که بغیر اسب دزدیدن کاری دیگرش نبود آغیل خشم و قهر بکوشه چشم

نگریستن افروطشال شوی النطیش بود که او را الجنک عذرا کشتند

مع المیم انجام پایان و آخر کارها بود و آخر عمر را نیز کویند

فردوسی کوید بیت بکوشیم و انجام کار آن بود ؛ که فرمان روا یکی

جهانبان بود اندام کاری منظم و راست باشد چنانکه کویند فلانی

کار با اندام است یعنی منظم است آدرم اورم کشن را کویند

یعنی از

یعنی انکه مذرین را بآن روز خ بمند درفش آذرم زینی بود

که مذرین او دو نیم بود اوستام معتمد بود شاعر کوید بیت که در دمی

کو بود کرد فام ؛ بد اندیش بشناسد از اوستام اررسیم

بود مغیست یکی آن ریمی باشد که بر احکاه چون بهم آید خون فاسد

در درون وی ریم کردد و بیرون آید تا پاک بیرون نیاید از شر

عذر او ایمن نشاید بود و دیگر کستیس را نیز کویند آژرم بجنت

ارم بوستان مع النون انیون سخن دروغ بیهوده انباحو

حصار و قلعه آهون رخنه و نقب بستن بر زمین و سمج و نجه نیز کویند ارتیش

آذریون کل خیریت الکون جامه ایست از قسمه آذین خواره

و آرایش بستن که در شهرها کنند بوقت عید و نوروز و نزول حکام

آیین رسم و عادت بود و بمعنی نهره نیز آمده است و آن چیزیست

که بدان ماست و دوغ از یکدیگر جدا کنند آذر برزین آتشکاهیست

که آن را کی ارامیه دین ابراهیم علی نبینا و علیه السلام ساخته و آن آتش را

برزین میکنند اشتردن عظیم بستن یعنی ناز امیزه آژکهن بیکار

و کاهل و باطل باشد اسنستان پدر زن وامق بود و عاقبت
وامق او را بکشت عنصری بیت بنمود تا اسنستان بگاه
بیامد بر دیگر رخشنده ماه ایران ولایت عراقست آشن
جامهٔ ماسکونه باشد که در پوشند و دیگر خرزهٔ نو رسیده را گویند
ارغوان درختیست که گلهای سرخ آورد و بگوستان خراسان
بسیار بود کسائی گوید بیت آن قطرهٔ نم بر ارغوان بر چون
خوی که برون نیکوان بر ایوان طاق بلند و نشستگاه پادشاهان
یعنی رواق شاعر گوید نظم اگر زد آن شاه پردل شود صد ایوان
بکیوان بر آید ترا ازکهن و ازهن و ازکهان هر سه لفظ یک معنی است
یعنی کاهل و باطل و بیکار آبرستان آفتابه و مطهره آموت نام
در ولایت ایران ابتهن پدر فریدون آمودن برکردن و آراستن
و آمیختن اردن کلیس آردن صفتهای خوب اهرمن و اهرمن و اهرمن
هر سه یک معنیست یعنی دیو و ابلیس را نیز گویند چنانکه شاعر گوید
نظم خدنگها شهاب اندر آن شب شبه گون روان چو نور

خود در میان اهرمن ابنوزنا آفرینش بود که از چه بدید آید شاعر گوید
نظم بودنت در خاک پیشه یافتی همچنان کز خاک بوی ابنودنت
آزمون امتحان پیش ارمان پشیمانی و حسرت و دریغ بردن و آرزوی
نظم بار مان دار و بند مرد هنر فراز آورد کر نه گین سیم و زر
آفرین دعای نیک کردن ایکلون کتاب ترسایان ایدون یعنی
همچنین بود ادیان چارپایان فربه در رمه آذرگون گلیست زرد و
بعضی سرخی زند و کاه چشم نیز گویند آشیان خانهٔ مرغ ابنوبیدن بوییدن
آبستن حامله شدن باشد ایرما پشیمانی باشد آوژن صفت پهلوان
انخندن انغدن هر دو یعنی کسب باشد ابون مهاتول بود شاعر گوید
ع برید هوش جهان هیبت تو چون ابون انظلیون توس
و قزح بود افغان فریاد و زاری بود آسمان سپهر ایکلون جامهٔ منقش
که از چند رنگ بافته باشد مثال کشد بساط چمن از برای حضرت شاه
بهر بهار نقش باغ از ایکلون مع آلو و آهو عیب بود که بر تن
مردم بود و در کالا هر چیزی که بدید آید و هر چیزی که عیبش نباشد بی آهو است

فردوسی گوید بیت از آهو همانگه بیفزدت موی :: گوید سخن مردم
عیب جوی الخو خزنده بود افلگنده چیزی باشد از مس یا چوب یا چشم
سر کرده و دسته کوچکی داشته باشد و سنگ ریزه بسیار در اندرون
او تعبیه کرده چیز را در اجنبانند آواز دهد به دست طفلان دهند
تا بدان مشغول شوند مع التها ازاره طعامی باشد که از برای مجوسیان پزند
آتشگاه و آشتگاه هر دو متوضا را گویند یعنی خلاجا شاعر گوید نظم
زمین باز نشناسند عنبر از سرگین :: نه گلستان بشناسند ز آتشگاه
آخته برکشیده باشد شاعر راست نظم چو گوش آخته دارد و دیده
گوید :: که تیر دو پیکان همی نماید افراخته یعنی افراشته است یعنی برداشته
شاعر گوید ع از افراخت رایت ملک مر ورا الفخته اندوخته یعنی
اندوخته ساخته بود آغشته سرشته باشد اکنده محکم بسته باشد آکنده انباشته بود
آماده ساخته باشد یعنی مهیا و سخنده آمده توده هیزم شکافته بود
بود آوارگاه دیوان حکم باشد آمیزه آمیخته باشد آلونه کلکونه باشد که زنان
در روی مالند یعنی سرخ انگشته برزگری بود که او را سرمایه نیک بود

آزاره

درمیان

درمیان و کار کنون بسر برد ارش آغشته هیزم نیم سوخته بود معروفی گوید
بیت ایستاده میان کرابه :: همچو آغشته در میان تنور القعده
نیز یعنی اندوخته باشد عسجدی گوید نظم بالقعده باید کنون چاره جست ::
بلیغم و چاره مرا نیکست انگاره جریده شمار و انگارش را گویند
یعنی افسانه و سرگذشته و کسی که چیزها بر گوید گویند انگاره میکند
آنیسه مراد باخون بسته یا هر چیزی که بسته باشد و دشوار حل شود آنرا
آنیسه خوانند اوکجه نام شهریست که مادر عذرا الجا بود عنصری بیت
باوکجه او ازطس نامدار :: یکی پادشاهی بدل هوشیار آزمده آرمیده بود
عنصری گوید بیت بود مرد آزمده هیهنه سخت :: چو جنبیده گردد شود نیکبخت
آرغده و الغده و آزخنده یعنی خشم باشد آغشته فرخار کشته یعنی سرشته
و خیسانیده بود در آب یا خون در شراب و هر چه بدین ماند فردوسی گوید
نظم از ایرانیان من بسر گشته ام :: زمین را بخون دل آغشته ام
انگشته آلتی بود که برزگران خرمن بآن باد دهند و آنرا حالا حک
میگویند ایده بیهده گوی سبک باشد آیدم یاد آوردن غم گذشته بود

آسمانه سقف خانه بود شاعر گوید نظم تا همی آسمان توانی دید
آسمان چون و آسمانه مبین انبوه بسیار بود ایسته جاسوس را گویند
آسیمه خیره شده آهسته آنست که بتازی وقارش خوانند
و آهسته و ساکن نیکی بین آرغده حریص بود آخته بیرون کشیده
آشیانه جای مرغ و مار و موش الکلبه کوزکره الغنه آشغنه
آسبوخته بهم در آمیختن آوره ره که از آب بود ابجیره سوراخ
کون باشد مثال همیشه بد سگال آستانش :: بغایه سخت چشم و خیره باشد
دلی چنین بگرد از اشعاسش :: مداحش خرزه در ابجیره باشد ایغده
بیهده گوی و سبک ره مثال تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور :: تا نهده نبود
بنزد هیچ کس چون بیهده :: باد در حکمش بده هر بیهده کار سپهر :: دشمنش
خارد خجل دایم بسان ایغده اسپه بچهٔ مرغ اهیانه کاسهٔ سر آموده
آراسته و تمام احمیه شرابی که از ارزن و جو سازند آغرده جامه
تنگ و تازه آسمان دره راه کهکشان آکسته در محکم بسته آرده
رنگ کرده آمیزه موی مردم دو موی که از کهل و سپید اماشی پراکنده

مع الیا ابوی بوی گرفته اموی شهریست بر کنار جیحون و دیبه جوزا
جوان شهر باز خوانند ارمغانی راه آورد باشد ع از آن راهم
چه آرد ار معانی بهی بود که آن ابتازی سفرجل گویند اندکی
خاصه بود آزادی شکر گفتن را گویند باب الباء مع حروف الالف
بتا یعنی بگذار عنصری گوید بیت بتا روزگار بر آید همی :: بکم بیش هر کس
ترا آفرین پروا پاد آوردن فراغت بود نظم ابو سعد انکه
از گیتی بد و ترکیب شد باید :: مظفر آنکه شمشیرش بپرداز دشمنان
پروا :: و سر اسیمه را نیز پروا گویند بغا خیره و مخنث باشد
مع حروف الباء پایاب بن آب بود یعنی ته آب در مقامی که بسیار
بیت گل کبود که بر تافت آفتاب برو :: ز بیم خشم نهان گشت
در ته پایاب :: و حوض را نیز گویند که پای در وی بزمین برسد
و بمعنی طاقت و توانایی نیز آمده فردوسی راست بیت که این مایه را
نیست پایاب او :: در نیکی کند چرخ را تاب او بوب بساط
و فرش باشد که خانه را بدان بیارایند رودکی گوید بیت

شاه دیگر روز بلخ آراست خوب ٭ تختها بنهاد و برگسترد بوب ٭
بنگوب رنجالیست یعنی مربایی که از گوز مغز و شیر و ماست سازند
و ترش باشد مع التابت آهار جولاهگان باشد و بتازی نیز
آهار را بت گویند ع ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلوده ٭
باد تخت جوای نیکی برغست گیاهی را گویند که چهارپایان دهند
و بیشتر خورش خر بود و گل زرد دارد پرگست یعنی معاذ الله و دست
که در مقام انکار باشد یعنی مبادا که چنین بود پیخست چوب چیزی را
گویند که یکبار از بیخ برکنده باشد پشست همچون پلید بود کسایی گوید
بیت با دو کردم نگر درشتی هیچ ٭ با دل من چرا شد اید و درست ٭
زانکه خورپیسید کرد مرا ٭ هر که او خود پلید هست پشست پست
کوتاه و هامون و ساده و هموار همه یکی باشد یعنی چیزی را گویند که بلندی
راست بود چنانکه عنصری گوید بیت همی ز آب ز بالا فرآید سوی پستی ٭
و ز پست چو آتش برآید سوی بالا پرخست یعنی اورا ادب کند پای خوست
مع این چیز بشی بپای کوفته نظم ابو اسحق آن شاه عادل که شد ٭

بپای

بپای علوش زحل پای خوست ٭ مع حرف الجیم بلعوج قومی اند
بغایت بی عقل از مردمان بیابانی که قافلها زنند و بیشتر تیرانداز باشند
و ایشان را کوچ بلوچ نیز گویند بارپیچ ریسمانی باشد که روز نوروز
یا در ایام عیدین کودکان از بام یا درخت درآویزند و در میان او
نشینند و در هوا روند و آیند و در بعضی دیار آن را کازه خوانند و بتازی
ارجوحه گویندش و بپارسی چکالوس نامند و در کرمان کواچو گویند
و در اصفهان جنجولی خوانند و در هندوستان پینک نامند نظم
ز تاک خوشه خردهشته در نادتوان ٭ چو زنگیایی بر بارپیچ بازیگر ٭
بپیچ آمادگی باشد یعنی ساز کارها بیت بدو گفت رو زو میندیش
هیچ ٭ اگر هوشیاری دادن بپیچ باج رسد و خراج و جزیت
که بظلام دهند بج اندرون دهان باشد بچ پچ دو معنی دارد
یکی سخنی که در پوشیدگی گویند و دیگر لفظی باشد که شبانان بز را بدان
نام خوانند و نوازند پخچ چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد
چنانچه میوه بچنه که پای بران منهی و هر چه بدان ماند نظم

اگر بر سر مرده زند در بیزد ؛ سرو قامتش بر زمین لجج کرد برجخ کرانه
و نفلی بود که در خواب بر مردم افتد که بیم هلاکت بود و آنرا بتازی
کابوس خوانند و بپارسی عبد الجنگ گویند بلاخ دو زن را گویند
که یک شوی دارند باغج انگور نیم رسیده بود باغج دارد یز همین معنی
تفج کف دهان و خیو دهان مردم بود بج بالایش آب بود
و زه آب رایز گویند بلاج بلاه باشد که بپارسی دخ و دوخ گویند
یعنی لوخ که در مسجدها افکنند بیمارنج بیمارناک باشد رود دیگ ع چو کشت
آن پریدن چاره غنج بغنج مار که در باغها باشد و کژدم نکند بیت
دعای صبح او را حرز جان ساز ؛ که افعی با تو باشد کم ز بغنج بیج
پیچیدن و فراهم فشردن مثال شها کرسی قوی پیچ حسودت ؛
به سختی پیچ تدبیرش در آپیچ ؛ کهش میزن بپای کین و میکش ؛
گهی میکش بدست فتح و می پیچ مع حرف الخاء برخ بهره و حصه بود
و ماهی را نیز گویند بج آبی باشد غلیظ که بر مژه چشم خشک شده بلی
و آنرا رمص خوانند پرناخ سختیان بود برنخ لخته سنگ رود دیگ

نظم فکندند پولاد و برنج و سنگ ؛ بکردند در کار موبد درنگ ؛
بناخ زن و شوی نخ نخ ای خوشا ترا مع الدال پرند
حریر تنک ساده بود و خیار صحرایی را نیز گویند پرند نوعی از زر بفت
باشد و آنرا ابتازی قشا پری گویند عسجدی نظم نه هم قیمت در باشد
بلور ؛ نه هر تنگ گلنار باشد پرند پهند دام آهو بود الکند سوخته
باشد برآوند چوبی باشد قوی که پس در اندازند و در بدان بندند
و آنرا ابشد در گویند پردغا مرد باشد بشاغ درد زمینی باشد پشته پشته
پرفرود زیر و بالا باشد پیسند بمعنی هستند بود بنیاد جامه ساده بود
برهود پهود هر دو جامه بود که آتش بنزدیک او رسد بسوزد
بازخمید کسی بود که کسی را بطعنه باز نماید و حکایت کند و یرا
بر عالی ترتیب بوزکند ایوان باشد برد اصل درخت بود ؛
بدرود وداع بود بیاوند قافیه شعر را گویند بالاد اسب پالا نیست
بنلاد بنیاد دیوار باشد پیاده کهربا بود پود سوخته بود که
آتش بدان زنند و آنرا بتازی حف و حراقه نیز گویند براز د

یعنی رب است پازند کتاب زردشت را گویند که پیغمبر گبران

آتش پرست بود پخجند دیم آهنگران را گویند و دیگران سنگی که حلاج/حلاجان

بدو برزنند تا درست کرده بشکلید نشان رخنه سرانگشت

و ناخن است و جامه که در خار آویزد و بدرد آن را نیز گویند بشکلید

باربد مطرب خسرو پرویز بوده مع الراء باستار و بستار

بمعنی فلان و بهمان بود بشیار تیشه آب چیش بجار رود بعنی قاروره

پیر جامه خواب بستر بادیر چوب پایه که از برای استحکام در پشت دیوار

شکسته کشند تا نیفتد یارگر طوق مرصع است که ملوک و رسم کردن افرا(؟) حشم

پیکر صورت و قالب هر چیز را گویند پیکار جنگ بود پذیر

بسته بستن بتار نگار باشد بادسار سبک سر باشد بیتار رنج و محنت بود

بکمار مستولی کن باشد پرندوار و پرنداور شمشیر گوهردار را گویند بسپور

پسر پسر باشد یعنی نواده بیدر بهار بتخانه باشد و قبر را نیز گویند که جهان

و درختان از سر جوان شوند و خانه منقش و نگارستان را نیز بهار گویند

پیوار اجابت بود بارور درختی که بار دهد و بار دهنده بود پور

بوم پور

پسر باشد فردوسی پت تو پور کو پهلو رستمی بنزد دستان سامی و

از نیرمی بشتر نام میکائیل است ۴ پیور ده هزار بود بزبان

پهلوی نظم سپه بود بیور که کارزار یکی بیور بود و ده هزار

بادغر خانه تابستانی بود که آن را بادگیر خوانند که پیوسته در آنجا باد

خنک جهد باختر مشرق باشد و پیش اکثر شعرا و غیرهم چون باختر

گویند غرض مغرب داشته باشند پدپدر شوهر مادر را گویند پور اسپی بود

که بر خر گراید باور راست گوی بالار فرسپ است یعنی چوب که بام

خانه بدان پوشند و بعضی آن را افلوره گویند بجبور رعد بود برخور

بهره مند بود و دهقان و شریک و انباز را نیز گویند و بعضی پرخوریز آمده است

پرواز فربه بود و مجمره عود را نیز گویند بهنا و چینی بود بندر

نام شهری است در عرض مع الزاء پرواز طیران طیور باشد یعنی خروج زدن

مرغ در هوا بازیچ معنی دارد ۱ گشاده چنانکه گویند فلان در باز است

۲ باز و که در تازی آن را باع گویند از بن بغل تا سر انگشت دست

باشد ۳ فرق کردن میان دو چیز دراجی که نمایندان را باز گویند

کمال اسمعیل گوید **بیت** کسی که دست چپ از دست راست نشناسد ؛؛
باختیار ز مقصود خود بماند باز ؛؛ **غم** یعنی دیگر شاعر گوید **ع** باز آوردن حکایت
پچاچ ه نام مرغیست که آنرا ملوک نگاه میدارند **بدواز** جای آرامگاه
ونشیمن وقرار باشد **براز** یعنی نیکو کن و این لفظ چنان بود که گویند
مرد برازنده وبرازنده ونیکوست و چوبی را که نجاران در میان چوب نهند
وقت شکافتن چوب و کفشگران در میان کالبد نهند **بشیز** پولی
بود که از مس زنند وخرج کنند و بعضی گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای
درم ستانند **پرواز** وصل بود **برز** بلندی و نیروی باشد فردوسی **شعر**
ببالا شود چون یکی سرو برز ؛؛ بگردن برآرد ز پولاد گرز **پرز** موی سخت
پرواز فراویز جامه باشد یعنی پیرامن جامهای پوشیدنی و یا گستردنی
که گرد اگردش زهی در گیرند آن زه را پرواز گویند فردوسی **نظم** بدو گفت
من خویش کرسیوزم ؛؛ بشاهی کشد پیکان پرورزم **بغاز** چوبی بود که
درودگران چون چوب را بشکافند در میان آن چوب شکافته نهند و کفشگران
میان قالب **براخ** زجایی باشد چنانکه گویند این کار مرا برازد

رودکی گوید **نظم** بجی آن خم زلف فشان مشغار باز ؛؛ بجی آن بر روی
خوب کرد گرفت براز **پواز** اجابت بود یعنی پاسخ دادن **باز**
گذارش بود که آنرا گزارش خوانند بدان چیزها و جامها چاپند **برماز**
شاگردانه **بگماز** شراب نبید را گویند فردوسی **نظم** بگماز بنشست یکروز
شاه ؛؛ همیدون بزرگان ایران سپاه **بادیز** چوبی بود که پس دیوار
افکنند **پالیز** خربزه زار و تره زار اسدی گوید **بیت** زهایی مدین دکس
گندم درو ؛؛ بکن پاک پالیزم از خوار و خو **بتغوز** مرغانرا مشغاز بود
و مردم و چهارپای را بیرون دهان بشی چیز آنکه دهان باشد
و مرغان استعاره کنند رودکی **نظم** دم سگ مهلی با تغوز سگ ؛؛
فلک گشته کش بجنبد هیچ رگ **بیز** یعنی هرگز باشد شاعر گوید **شعر**
تو آنرا با زرد روز بیز ؛؛ نداور را ازین اندوه بود نیز **مع آثار باژ**
رسم و خراج بود ومانند وی و آن گزیت است یعنی جزیه که ترسایان
برهند بشاه مسلمانان فردوسی **بیت** بپیچار کی باژ و ساو گران ؛؛
بپذیرفت با هدیه بیکران **برش** گریوه بود و آن سر عقبه باشد بتازی کرا

بران افکنده باشند خسروی شعر سخن خوش است کسی را که بر مراد بود ؛؛
اگر سراسر کوه بر آید اندر پیش بوژ زفر بود مع الشین پاس
جرس باشد و نگاه داشتن را نیز گویند و پاسبان را از جهت پاسبان
گویند چنانکه عنصری گوید بیت اگر بر مال پاسبان داری ؛؛ بر سر گور تو
که دارد پاس باس ترس و بیم پرجاس نشانهٔ تیر پرواس دست باد پرن
یعنی بسودن بدست تا بدانند که نرمست یا درشت و بعضی پرداخش
نیز باشد بوشکور گوید نظم تا کجا گوهریست نشناسم ؛؛ دست سوی دگر
نه یازد اسم بوس بوسه باشد بوس طمع داشتن بود چیزی از هر نوع که باشد
و انتظار را نیز گویند بادغس بادگیر بود پرس بر نوع باشد بخلوس
نام آن پادشاست که عذرا بجور بود بجس بوی چیست اندک باشد
و بوی پژمرده و فراهم شده را گویند از زخمی یا از غمی یا از سببی دیگر
و پوستی را که تبش بدو رسد و فراهم آید و چین چین گردد گویند بجسد
بلوغس یعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد پرچیس
نام ستاره ایست باپس ستوه آمدن یعنی کس باشد که در وطن

بجان

بجان رسیده بود و سخن نتواند کردن و بیچاره و درمانده و پای بسته بود
برگس بمعنی معاذالله و نعوذ بالله بود مع الشین پرخاش
حرب و جنگ باشد بسخن و کردار فردوسی نظم بصد کاروان
اشتر سرخ موی ؛؛ همه هیزم آورده پرخاش جوی پیلغوش
سوسن منقش یعنی کلیست از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمان رنگ
یا آسمان گون خوانند و بر کنارهٔ او نقطهای سیاه مانند خال که
بر روی خوبان باشد درخشهار کوچک دارد و آنرا پیلگوش نیز خوانند ؛
پالغوش غوطه بود یعنی سر بآب تمام بردن پاداش مزد بود پالوش
کاو مشوش بود و چیزی از یکدیگر جدا کردن بود و پیغشا شدن و پریشان
و برش یک معنی باشد بخش ماهی بود و برج را نیز گویند رودکی راست
بیت کافتاب آید بخشش زی بره ؛؛ روی گیتی سبز گردد یکسره ؛؛
برخش پشت است بش بندها از آهن یا از مس تنک بهم کرده
که بر درها و تختها و صندوقها زنند و آن بند را بش گویند فردوسی نظم
را گفت بگرفتش زیر کش ؛؛ همی بر کمر ساختم بند و بش پای کیش

پرخان پای بود پلاش نام شهریست پاشش افشاندن بود برشن

و پشش هردو اسب را گویند پورشش عذر خواستن بود فردوسی بیت

بپوزش بیامد بر شهریار * که باشش از جهان بر شهان کامکار برهنش

مقابله بود تبکیش تیردان بود برزدهش بار داشتن چیزها بود

و آز ابتازی تجسس و تفحص گویند مع حرف الغین باغ بوستان باشد

پیاغ تاری بود از ابریشم که از و میرم یادها بافند شاعر گوید بیت

تو سیمین ضعفی من چو زرین پیاغ * تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

مع حرف الفا پای باف چولاهه را گویند پف بادی بود که از

دهان بدر آرند و چراغ بکشند بو شکور بیت چراغی را که ایزد بر فروزد *

هر آنکو پف کند ریشش بسوزد مع الکاف باک ترس و بیم بود بانشک

خوشه انگور خرد خشک باشد بر تاک و دیگر خیاری بزرگ باشد که از برای

تخم بنهند و بادرنگ را نیز گویند بادرنگ ترنج باشد باک چون تاچی بود

از ریاحین و از بارد انوار و آسیر عمها کنند و در روز عشرت بر سر بنهند

بابک پدر بود و شاه عظیم را نیز گویند که اردشیر را بدان بازخوانند بزنکی

دخلا

برفنج کابوس را گویند که شب در خواب بر مردم نشیند

بلدک طایفه بود بکوک نشانه تیر باشد پلارک نوعیست از شمشیر

بشک شبنم باشد و بآذربایجان کرده‌ی زوال گویندش پرو شک

خاک بود بشوارک دف بود و دیگر خاشاک کهاهی بود که چون غله را

زیر جایی پنهان کنند تا مردم نه بینند پوک عروس بود دیو کالی

عروسی بود بلغه خراسانی شعر بس عزیزم بس گرامی شاد باش *

اندرین خانه بسان پوپوک بلک شرار آتش بود و آنست که بتازی

خلد خوانندش بلوک جامی زرین یا سیمین که بدان شراب خورند *

بوک جایی باشد که غله را در آنجا کنند و سرش بخاشاک بپوشند تا مردم

نه بینند و دیگر سوخته باشد که آتش در آن زنند و دیگر عقیق و لعل باشد

بولنجک و بولکنجک هردو طرفه و مسخره را گویند بشلنگ نام قلعه ایست

بهند عنصری گوید بیت بکوه و ساده ز تو مرگ بر نخواهد گشت *

هی در آید و یدار تو ار زو آرنگ * اگر بخواهی بر دشت ساده شو

بنشین * وگر بخواهی در شو بقلعه بشلنگ پاجبک دریچه

کوچک باشد در کونک چنانکه پلک چشم از و پر دوخ نکرند بابک
شکنجه بود پالهنگ دوالی باشد که کمان لکام بسته باشند که جوان اسب را
به بندند و ترکان آنرا جلبر خوانند پالالک جنسی است از پولاد جوهردار
رودکی گوید شعر چه چیزست آن رونده تیرک خورد ٭ چه چیزست آن
پالالک تیغ بران ٭ یکی اندر دهان حق زبانست ٭ یکی اندر دهان
مرگ دندان پوک حراق باشد پوتنک گربه بود بلغت ماوراالنهر
شعر چند بر دارم این هریوه خروش ٭ نشود باده بر سر دوش
و نشی ٭ راست گویی که در چکوش اکی ٭ بوشکی راهمی جاید گوش ٭
پرالک آهن جوهردار بود اسدی گوید بیت از آن آهن لعل گون
تیغ جار ٭ هم از روهنی و پرالک هزار پوپک هدهد بود بیک
و غوک وجغز هر سه یک معنی است یعنی مکل بیچا گوید نظم ای گوهر نکو بلند
پلید دو چو او چشمها بردن ٭ حقا که کمتر و قرا هن تری زبک ٭ و بعضی
آلات خانه را نیز از کاسه و کوزه وغیره گویند و بعضی زعنایی و زیبای
و پاهنری نیز آمده شاعر گوید نظم آن یکی پا هنر و زر خواست ٭
بدی بها

وین یکی مانده خار زیر سمک ٭ این علامت نه آنکه مست بود ٭
بس دعوی مردی و جی لک و پک پالیک پای تابه را گویند و بتازی
لفافه خوانند تیک کدین آهنگران باشد یعنی مطرقه بزرگیست
از پولاد که آهنگران بآن پولاد و آهن را تنک سازند و شکنند
فردوسی شعر سر سروران زیر گرز گران ٭ چو سندان بد و
تیک آهنگران ایضا پا در دجامس آهنگران ٭ چه سندان
پولاد و تیک گران پرستوک خطاف باشد مرغ سیاه و سفید که
بجا نهاد در خانه کردن بانگ کند و بچه کند پلک جنی بود و بتازی شاعر گوید
بیت بجند از او پلک بر هم زدش ٭ شد و بسته و باز نیش
آمدش پشک سرکین گوسفندان باشد و حالا آنرا پشکل گویند
پرنگ هیولای هر چیز را گویند و نقاشان چون صورتی کشند
پرنگ بکشند و بعد از آن نقش کنند پشنگ دست افزاری بود
که از آهن ساخته دراز و سر تیز و بنایان بدان سوراخ در دیوار
کنند بارنگ سینه بند باشد پشنگ ژاله بود و آنرا تگرک نیز خوانند

مع حرف اللام باك آزادی بارنو و از مرغ پر و طیر کا عسل

بیت کنون آن بر افراخته بال من ؛ همان زخم کوبنده

کوپال من بشکل یعنی زد آویز بشوک کذاردن کارد و بسل

کاورش بذیل کوه عظیم برطایل نام جزیره‌ایست در هندوستان

که الجا از درخت بانک سخت آید باک یعنی بیال بود عنصری نظم

شاها هزار سال بملک اندرون بزی ؛ و آنکه هزار سال بجال

اندرون ببال بل یعنی بهل باشد یعنی بگذار بسمل نیم کشته را گویند

بشکوک مردی حریص بر کار و رنج کش باشد لطیف عنصری نظم

هر چه پای در آن فرق موی ؛ بشمرند آن ز تو به بشکولی برتول

شتالنک برغول آش بخش که از گندم نیم کوفته خود کرده پزند

دکردهی فروشند گویندش دکر وهی فرفوط دا اگر از چوب تهی گویند

بالال سرخانه بالاپال پالوده بود سخت و دیگر چیزی بود سخت بپنده

پیغال نیزه بود که بتازی رمح گویندش پجال انداخته مرغ

یعنی سرکین مرغ که بتازی ازرق یا ذرق گویند نظم

بجوان

بنی

چوان مرغ بجال انداختی ؛ دراندر هوا از آن خورش شاهی پیل پاشنباد

سوزنی گوید نظم همیشه کفش و پیش را کفینده بنم من ؛ بجای کفش و بلش

دل کفینده بادیت مع حرف المیم بهرام سه معنی دارد ١ مریخ است ٢ نام

روزیست از روزهای پارسیان ٣ نام بهرام گور است عنصری گوید نظم

سخاوت تو ندارد درین جهان دریا ؛ شجاعت تو ندارد بر آسمان بهرام

بذرام مجلسی باشد خرم و دلکشا و نیکو چون باغ و خانه و جای خوب

و هر چه بدین ماند بزم مجلس شراب خوردن بود بچکم نام ترکانست

ترکی و دیگر خانه تابستانی باشد و گروهی او را بانه خوانند رودکی نظم

از تو خالی نگار خانه جم ؛ فرش دیبا کشیده بر بچکم برکم باز داشتن بود

بنکم صفه بود بیلارکم نام حصاری عظیم است بوم به سه معنی است

١ ولایتی است ٢ زمین را نیز گویند ٣ مرغی بزرگ باشد که شب پرد و شکار کند

و بروز نتواند پریدن از آنکه هیچ نبیند و سر بزرگ دارد و بیان کرده

کوش و چشمش زاغ بیت کاوسکین ز کاو د منه چه دید ؛ و ز بد زاغ بوم را

چه رسید بادرم بیهوده و هرزه و هدیان باشد بادم عاقبت کار بود

از هر شغلی و کاری نفسم دلتنگ و فرو مانده بود بفغم بیمار بود
بدرام توسن باشد برجم علاقهٔ علم باردم معروفست مع الزوال
بالان دهلیز قصر باشد بژمان اندوهگین و غمناک باشد ببر بیان
جامه بود از پوست پلنگ که رستم در وقت جنگ پوشیدی و بعضی گویند
که آن از بهشت آورده بودند فردوسی گوید بیت تهمتن بپوشید
ببر بیان ... بگردن ور آورد گرز گران بزبان بوی غبطه باشد
یعنی چیز نیکو که در کسی بینند مثل آن خود را خواهند که باشد بی آنکه
آن چیز از آنکس زایل شود بخلاف حسد بلخون بهرام باشد یعنی ستارهٔ
مریخ بجخشن وام ترکیدن و لرزان باشد از غم بوکادن رحم باشد
که بچه در آن بود یعنی زهدان پرنیان حریر بسته باشد منقش بشکل پردهٔ
خرد را گوید شعر ای نازک میان وهم تن چو پرنیان ...
زتیم کار از کوه تر انگسله میان بون بهره بود باشکالیا وخجان بود
برهان دایره باشد و پرگار را نیز گویند برزن یعنی بیرون برناهون
کاو فریدون است دقیقی گوید بیت مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

آن کجی

آن کجی کاو نکو بودش برنایونا بون مدزین و بن باشد باد خوان
جایی بود که باد بر وی گذارنده بود یعنی بادگیر بادبرین باد صبا باشد
باد فروزدن باد دبور باشد بلندین پیرامن درخانه باشد
بهرمان معصفر و یاقوت سرخ گرانمایه و حریر سرخ را نیز گویند
برآن یعنی برای تو برزن سر کوچه و محلت باشد بلکن منجنیق
باشد برتن گل سیاه بود که از جو یا حوض یا چاه برآورده باشند
بابزن سیخ آهنین بود که بدان کباب کردندی مرغ و غیره را باباشنین
باری که از میان درخت بیرون آید باستان گذشته بود بروشان
امت باشد دقیقی گوید نظم شنیع باش بر شه مرا برین ذلت ...
چو مصطفی بر دادار بروشان ایرژن پهلوان کیکاوس بود بنجود
فرزند برزین کیی از ایمهٔ دین ابراهیم ع و آتشگاهی که او ساخت
آن را آذر برزین خوانند بژدهید رسید بود برون لغطیت
غیب گویند برون تو این کار کردم یعنی که برای تو چون که گویی از بهر تو
کردم رود که گوید بیت یاد کن زیرت اندرون تخته ... تو برونا

نوار خواهنده سسان :: جد مویانت جده کرده همه :: بریده
برون تو پستان بادیرن مروحه بود بتازی باآن بان باکی بود
بومهن زمین لرزه باشد برهمن دانشمند هندوان باشد بستان
تیرین نام نوائیست که مطربان زنند باغ سیاوشان نام نوائیست
که آنرا نیز مطربان زنند براچیدن برکشیدن بود بهرمن بت کده بهشتی
بوقلمون دیبای رومی یعنی جامه باشد که هر زمان برنگی نماید وکسی را
که هر زمان نوعی باشد بوقلمون گویند بارجستن فاجه بود بهمن ماه
آخر زمستان است بالیدن افزون شدن باشد برمان غمناک و اندوهگین
پایان آخر هر چیز باشد و گرداب و کرانه نیز بود نظم سخن نیز شنیده و
نامه خوانده :: و را هیچ تحقیق پایان نشاید پریشان لعطیت
که با شکلی نزدیکست یعنی ازهم فرو نشاندن و باز کردن و پنکیدن
و بباد بردادن بود پرگن ناشست وزشت و پلید بود بوشکوار گوید
ع براکن نیم سال خورده نیم پرزن و پرکار مرد پرویزن را گویند ::
وغفر گوید شعر تا چو خورشید تابد نامید :: چون دو پیکر نمود نجم پرن

پرون

پیون امیون بود پهلوان دلیر و شجاع و نامدار در پیش شمشیر
و سپر باشد پیرامن گرداگرد بود پرکشن فشاندن بود پروان
نام شهریست نزدیک غزنی پایین ضد بالین باشد پالیزبان نام نوائیست
که خنیاگران زنند و باغبان را نیز گویند پب رونق پالیز رفت اکنون
که بلبل نیم شب :: بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان پرچین چوب با خار
که بر سر دیوار نهند پاشیدن نثار کردن بود مع حرف الواو
باهو چوب دستی بزرگ بود که شبانان یا مسافران که پیاده روند
در دست گیرند در راهها و شتربانان نیز دارند و باذرباچان
دو ال بشت خوانند کرده هی مهره گویند بازرد تره ایست چون شاه اسپرغم
که طبیبان بادرونه نویسند و آنرا از ادویه طبی نامند و باد رنجبویه
نیز گویندش برگو ابرو باشد پالستو کند د بار را گویند بوبو هدهد بود
بساکو سادیدن بود فردوسی شعر بکام که از پس جان نیرست ::
ز هر بوره پاد زهر پیدا و ست تخنو رعد باشد بانو ایشی بود یعنی
کدبانو نیهلو و پهلو هر دو یعنی شیر مرد و دلیر و یعنی پهلوان عنصری

نظم دل پهلو بی بساز آورد ؛ سار لهوس همه فراز آورد
پرستو معروفست و بتازی خطاف گویند و شب پرک را نیز گویند
رودکی شعر چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک ؛ نماند فزون تر ز سالی
پرستو نیز پرستو دوغ ترش سطبر شده باشد و گروهی آنرا کشک گویند که با علند
وقاتی آشها کنند یعنی قروت پاکو دانه‌ایست چون عدس که از اندام
برآید و آنرا سرخ خوانند و بتازی ثولول گویند پرو پروین بود و بتازی
ثریا خوانند نظم برخ همچو پرو و بالا چو سرو ؛ میان چون نخ عود و
برقص تذرو پیرو کیسه بود پارآو زن پیر بود پرتو روشنایی باشد
پرماه چهره بود پاتو منزل عطارد و نام مبارز و منزل بهرام
و اسم موضع مع حروف الهاء براه زیب و نیکو بپا بمردم و غیره عفو
نظم کار زر کر بزر شود نه براه ؛ زر بزر کر بسیار دکار کواه
بادافراه عقوبت و پاداش مکافات نیز خند بادافراهست
بادفراه و بادافره و بادفره نیز گویند و فیعر حیت هر چه و اجب شود
زباد افراه ؛ بکسید و جز این ندانم زراه بادروزه آن بود

کردم

بشخوده

که مردم را پیوسته هر روز بکار در آرند بادریسه آن باشد که زنان
بدوک کنند و بتازی آنرا فلکه گویند بشخوده یعنی بخش و پهن کرده آید
برمنیده فرزند عاق را گویند که فرمان پدر و مادر نبرد باره
بارو شهر را گویند و قلعه و اسب نیک را نیز باره گویند بیتاره
بلا و دیو را گویند و هر صورت زشت ناخوش که از دیدن آن مردم
مشوش شوند و آنرا دشمن کارند کسائی چیت برگشت چرخ از من
بیچاره ؛ و آهنگ دار دیتاره باسره گشت زار بود بیلکه
که حالا بیلک گویند و آن تیر بیخ که پیکان آن بر صورت
سر بیل بود بیهده ناحق و باطل بود فردوسی گوید نظم مهر خواهی
زمن دی مهر ؛ بهده خواهی زمن دیهیده ؛ بهمنجنه روز دوم
بهمن را گویند و ملوک فرس آنرا اعتبار کردن و مبارک داشتن
و بعیش مشغول بودن و در طعام بهمن سرخ و سپید کردن بشغده
و بیچیده هر دو یعنی ساخته و آماده بود هر چه بهتر از شغلها
و کارها باره حق بیشتر برده بسیار برانه شهریت باره چوبی بود

میانه نه دراز و نه کوتاه آن از او دستی گویند شاعر گوید بیت نشسته
بصد خشم در کازه [illegible] گرفته بچنگ اندرون بازه بوته و بسوته
زلف بود بجوزاهه نام شهریست در هندوستان بروفه دستار
و میان بند بود بساره صفه بود بجلکه و بچنگله هر دو پرهیبا و فرخج
بود یعنی نخلکان بسته معروفست با بستر آباد کنند و کرکان و
اصلش حریر است لیکن بچیهای مشبک در بندند و رنگ در نقشها
زنند چنانکه رنگ بر آورند بواره چوب و شهابی بذیه هندی از زرد
بالیده درخت یا مردی بود که بالا بلند بود برخیده یعنی سخت برکشیده
بهینه بهتر یعنی بلاده مفسد و نابکار بچاوه کهربا یعنی بادامه
کرمی بود که ابریشم از وی گیرند بژوه باز جستن چیزی یعنی بوبه بدو معنیست
یکی هدهد و دیگر آرزومندی پاغنده پنبه زده باشد که در کرد هیچیده
باشد و گلوله نیز گویند بسوده بدست زده و سوراخ کرده و نالیده یعنی
پالوده پاک کرده از غش و دیگر حلوائیست معروف پره دندانه
کلید یعنی بده سوخته یعنی که آتش در آن زنند بالاده اسب

جنیبت

جنیبت را گویند پده درخت یعنی که بار ندهد پیغاره ملامت و سرزنش
و طعنه بود پرزه پرز یعنی که از جامه ابریشمین و پشمین برخیزد
پرگاله و پرکاله هر دو پاره یعنی که در جامه دوزند از هر چه بود
و کره نیز گویند پاکه معروفست پیکه و پیله آن کرمی بود که ابریشم
از وی گیرند عنصری نظم همه شهر بود آن آیین :: در ابریشم چو کرم پیله نهان ::
پیله بدو معنیست یکی بزبان پارسی پاپیه را گویند و دیگر گوهر را ز روباشند
پالکانه در مشبک بود یعنی دریچه یعنی در دیوار خانه که از پس آن نگرند
چون شبکه مشبک اگر آهنین بود اگر چوبین آن را پنجره نیز گویند و مرا
به پیوند و مردم ایشان را نه پیوند رودکی نظم بهشت آیین سرایی را
بپرداخت :: ز هر گونه در و تماثیلها ساخت :: ز عود و چندن او را
آستانه :: درش سیمین و زرین پالکانه :: پالوانه مرغکی سیاه و سپید
چند گنجشک و کوتاه پای که پیوسته در هوا پرد و چون بر زمین نشیند بخواهد
برخیزد بلکه بر نتواند خواست و گویند غذا او باد است و بو شیرکی
مانند عنصری نظم آب و آتش بهم نیامیزد :: پالوانه ز خاک برخیزد ::

پروانه چراغ واره یعنی آن پرنده بود که خود را بر چراغ یا بر شمع
زند و بسوزد و او را مگس چراغ خوانند بوشکور گوید شعر با سوز
تا بر نیاشدت روز ** چو پروانه مر خویشتن را مسوز ** و فرمان
رساننده را نیز گویند پاشکونه مقلوب بود و آن باز گردانیدن باشد
کسی را گوید نظم تیر بودیم و کند گوز شدیم ** راست بودیم پاشکونه
شدیم پهسانه کلیچه و نان سعید یعنی و بوزنه را نیز گویند پیرایه
آرایش زنان بود پهنه چیزی که چوبی بود که به دو گوی بازی کنند بگوی خود
و غازیان بیشتر دارند و آن را اتبار(?) از طبطاب خواهند پوکه
و پغله هر دو یعنی کنج و گوشه بود در جای یا در خانه پژده باز حیتی(?)
چیزی بود بیت سپهبد بر آمد چو بر تیغ کوه ** بجستی چنان آن بود
آتش پژوه پرشیده یعنی پریشان شده و بر باد داده بود **
پیاهسیده تباه کرده فردوسی نظم بدید از بد و نیک بازار او **
بزدان نا امید در کار او پاشیله طیره بود پرستیده پرستیده بود
پرواز خوردنی یعنی که از پس کسی برند که بتماشا و تفرج رفته باشد پیزوره
یعنی استقبال

یعنی استقبال است یعنی پیش باز رفتن بیت پذیره شدن را
خیره شدند ** سپاه و سپهبد پذیره شدند پچه بند چشا بود
شاعر گوید بیت تیغ طره ببرد ز پچهٔ خاتون ** بگر زنت کند تاج
بر سر خالی بزمایه کار فریدون بود فردوسی نظم کی کاو پرمایه خواهد
بدن ** جهانجوی را دایه خواهد بدن پیغاله قدح شراب بود پرغونه
زشت و فرخ بود پرزه شیاف یعنی پسته فستق باشد و منوچهری
سپهری گوید شعر دهان دارد چو یک پسته . لبان دارد می شسته **
جهان بر من بیک پسته . بدان پسته دهان دارد پاره رشوت بود
عنصری بیت هر آنجا که پاره شد از در درون ** شود استواری
ز روزن برون پنجره دریچه باشد مشبک پوسته آنست که از بسیاری
گریستن شوانده سخن گفتن و آنرا گویند که بحنش افتد پیزه پیدا کردن بود
پشیزه درمهٔ ماهی باشد پالوا ستانه بود پرداخته سپری کرده باشد
پیراسته آراسته پخسته درمانده و عاجز شاعر شعر دلخسته و محروم و
پخسته و گمراه ** نالان بسعیده دم و گریان بسحرگاه پژوهنده

سلاح قماش بود که برآن قماش در آن نهند پوده چوب پوسیده گشته
باشد گویند پوده شده مع الیا بارگی اسب بود عنصری گوید بیت
بارگه خواست شاه شهر بکاه ∴ بر نشست و بشد بدید آن شاه ∴
بالای اسب جنیبت باشد که در پیش برند بیار درو نبال آورند و آنرا
کتل نیز خوانند فردوسی نظم ببالا ز رزم اندر آورد پای ∴ خروشان
و جوشان بیامد ز جای پی پی زن نیکو باشد پوکانی عروسی بود پی
به بهشت عام جای جای رو گویند و بتازی نجم گویندش شاعر گوید بیت
مرا عروج ار ارعیتی سی ∴ پی کر بحجتی تو نمی روسی بیازکی نام
لعل سرخ قیمتی بود باب التاء مع الالف تا دیوار بود یکانه
سخت عظیم و بلند که پیش کسی یا چیزی کشند مع الباء تیاب تراوید
آب باشد و بالایش آن تاب چهار معنی دارد ۱ فروغ و تابش آفتاب ۲
گرمی و تبش و رنج بود ۳ پیچ که در زلف و رسن افتد ۴ طاقت
و توانائی و این چهار معنی را عنصری درین دو بیت ادا کرده قطعه
گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب ∴ گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین
دلم

گفتم نهی برین دلم آن تابدار زلف ∴ گفتا که مشک تاب ندارد قرار تاب ∴
تبت سرگشته و مدهوش را گویند ترب آبی یا روغنی باشد
که بالایش از خم یا کوزه اندک اندک میچکد و بعضی گویند تمیز بیخ
چنین گویی این تیغ برانست یعنی آب دارد و روشنست مع
حرف التاء تشت پراکنده و بزیان آمده باشد یعنی تباه شده
تبست چون زشت و دست و ملتی تباه باشد و از کار شده
شاعر گوید نظم دریغ من که مرا عمر گذرد و زندگانی تلخ ∴ که دل تبست و
تباهست و دین تباه و تبست مع الجیم تاراج غارت باشد دقیقی گوید
نظم دلی که فگندست بتاراج ∴ آن دو خط مشکین که بدید
آمدنش از علاج تلاج بانگ و مشغله بود ترنج تنجی باشد عنصری بیت
بر تجید عذرا چو مرد آن جنگ ∴ ترنجیده بر باره شد تنگ ترنج
راه باریک دشوار باشد تنج یعنی بیچیدن و فراهم فشردن باشد
گویند متنج یعنی فراهم شکن خویشتن را ورد کا گوید شعر
مهر مفکن درین سرای سپنج ∴ کین جهان هست بازی و نیرنج ∴

نیک او را فسانه دار شده ؛ بهر او را اگر بخت سخت تیغ ؛
مع الخاء تاخ در حقیقت که آرزو ای جای میرزم بود زند شاه گوید
نظم عشق آتش تیز و میرزم تاج منم ؛ گر عشق ما بنماید چنین تیغ
وای ثم تشلیخ سجاده باشد مع الدال ترفند مکر و حیله و زرق و دروغ
و محال باشد تند کوه باشد فردوسی شعر تو با شاه بر شو بالای تند
زنهار مون و لشکر مشو هیچ کند تومند تندرست و حزم تشدید
ختم گرفت و تیز شد و درخت که شکوفه بیرون آورد گویند تشدید
شعر بصد جای تخم اندر افکند بخت ؛ بتشدید شاخ و بر آورد درخت ؛
مع الراء تبیر دهل بود تار چهار معنی دارد ۱ تاریکی
۲ تار موی ۳ تار کرباس ۴ تارک سر را گویند تندر و تشدر
هر دو بمعنی رعد باشد چنانکه ملیان گوید نظم خورد سیلی زند بسیار
طنبور ؛ و بدو تیر و بتاری بجو شد و ر تیر هشت معنی دارد ۱
تیری که از کمان انداز زند فردوسی گوید نظم چو تو از کمان تیر بگشاد
دست ؛ تن رستم و رخش جنگی بخست ۲ تیره باشد یعنی تاریک

۳ نامیست از نامهای ستاره یعنی عطارد رودکی بیت
زیرش عطارد آنکه بخوانیش جز دبیر ؛ نامش یکی عطارد و دو نام
دگرش تیر ۴ تیر کشتی ۵ نام ماهیست از ماههای فارسیان ۶
حظ و بهره و نصیب عسجدی نظم با و بود مرا بچه مراد و چه ؛
یکی ز غم نشاط و یکی ز شادی تیر ۷ فصل خزانست عنصری گوید
نظم اگر نه تیر مه از جامه کیش یابد تیر ؛ چرا برهنه شود بوستان
چو آید تیر ؛ اگر تیر مست و تیری که خزانست هر دو را عنصری در یک بیت گوید
بیت اگر به تیر مه از جامه بیش یابد تیر ؛ چرا درخت برهنه همی شود
به تیر ۸ بالال و صاعقه تالار خانه یا تختی را گویند که بر سر
چهار ستون یا بیشتر از چوب بسازند مع الزاء تمغوز و تبغوز
هر دو بمعنی نر امتعار باشد و دیگر حیوانات را بیرون دهن بود
توز بمعنی اندوختن و بیختن و جست جوی را نیز گویند فردوسی گوید
شعر ز بهر طلایه یکی کینه توز ؛ فرستاد با لشکر رزم توز ؛
تز بدو معنیست یکی مرغکی بهتر کوچک و بانگی بزنگ گنجشک کند

ونیک تو ازو پرید ونشاط بود ودر کلستانها بیشتر بود ودر اواز خوش زند
ودر بعضی مواضع اورا ترد کویند ودر زبان اصفهان ترند کویند ودیگر
دندانهٔ کلید باشد شاعر کوید شعر دهکار بی دست ودشتربان بی شتر ..
پالان بی پوست وکلیدی تهی ز تر تیرفوز پیرهن دهان بود وان
از آدمی وچهارپای ودد ودام مع الکاف تکشت استخوان میان
انکور یعنی دانهٔ او لبیبی کوید شعر کر بیارند وبکوبند ودهند بر بادت
تو بسنک انکشتی مانی نه همی ماند بر اتورش درخت توش باشد تاتز
خیمه بود مع السین تاس تاسه باشد یعنی تالوسه بود وتالواسه نیز کویند بش (?)
هر دو یعنی بیطاقتی باشد عنصری کوید شعر تاسه کیرد تر اچو حق شنوی ..
من نکویم روا است شو تاس تکس دانهٔ انکور بود یعنی استخوان دانهٔ
انکور بهرامی بیت آن خوشه بین چنانکه یکی خیکی پر نبید .. سر بسته و نبرده
بر و دست هیچکس مع الشین تش تیشه بزرک باشد که بدان درخت
برند وشکافند ترکش تیردان تیش کری باشد مع الغین توغ وتاغ
هیزم کوهی سخت سحک (?) کوید نظم کشتهٔ من کشته ام چون فلان

یکی از ان کشت چون عود توغ ترغ وتاغ هر دو هیزم را کویند
تغار قدحی باشد که از آن شراب خورند تیغ سه معنی دارد
۱ شمشیر ۲ روشنایی وشعاع آفتاب وماه ۳ تیزی سر کوه
عنصری کوید نظم بجو تیغ فروزنده از تیغ کوه .. بر آمد شد از بیم او
شب ستوه مع الفاء تلاتوف کسی را کویند که خویشتن را از بدی
پاک ندارد و نپرهیزد تف کرمی باشد مع القاف تتق یعنی پرده بود و
تنجاق یعنی ساختن مع الکاف تاک درخت انکور ودرخت میوه دار را
کویند تنک پنج معنی دارد ۱ نیمهٔ خرواری باشد ۲ تنک تهیست ۳
تنک جوال ۴ صد فراخ است ۵ دره کوه باشد شاعر کوید شعر زلف
تنک خیز در آهوی تنکی .. بدیده دیده بدوزد جادوی محتال توک
وتبورک طبقی چوبین باشد بر مثال دفی که بقالان ماکولات از دانه
ومیوه وانچه بدین ماند در آنجا نهند وحالا تنکک کویند تموک
نشانهٔ تیر بود وتیری که از زخم باکوشت وباخون باز کیرند شعر
پسر خواجه دست برد بکوک .. خواجه او را بزد بتیر تموک تلک

ظرفی باشد بر صورت شیر که از زر یا نقره یا سفال باشد و بدان
شراب خورند و دیگر گوید شعر میگسار اندر تکوک شاهوار
خور بشادی نوبهار در روزگار تکوک صورتی بود از سیم یا از زر یا از سفال
یا شاخ چند صورت شیر یا گاو یا ماهی و آنچه بدین ماند و در آن شراب خورند
تکرک ژاله باشد تارک میان سر باشد تغنک قالبی باشد که زر گران
و صفاران آلتی که خواهند از زر و نقره یا رویی چون گداخته گردد
در آنجا کنند عنصری نظم تنبک ار گر نهد کسی چشک ؛ رخنه گر بر آید
از تنبک تراک طراق باشد خسروی شعر آن شب تیره کان ستاره
برفت ؛ آن از آسمان بگوش تراک تانک خایه مست و مردی
چابک را نیز گویند تونک برخوانه بود ترنک آواز کمان عسجدی
شعر از دل ثبت مبارزی بر آید صد تراک ؛ گر زه عالی کمان
خسرو آید یک ترنک تلنک گدائی کردن بود بهر جایی تاوتک بمعنی
هر دو تا بود شاعر گوید بیت یک تا و گر بیشتر تا و تک ؛ که باشد
که بیشی بود گاه تک مع اللام تاول کادوجوان باشد

تویل

تویل از بالای پیشانی آنجا که موی بر نیامده اصلع بود تل توده ریگ
بود و بلند زیرا که در زمین هامون نبشی نیز گویند تکل مرد نوجوان که
هنوز خط تمام بر عذار او بر نیامده باشد مع المیم تیم کاروانسرای باشد
و گرم و بدو اهل را نیز گویند نظم من زتیم تو به تیمار گرفتار شدم
و تیمار مهل تا زیم آر مرا تیرم خاتون بزرگ بود تهم و تهم
پهلوان وی همتا باشد نیز زیرا که قامت بلند و سخت جسیم و رستم را
از برای این تهمتن گویند تخم خاوری باشد که تاری ها چیان بر سر
رو بوب بسته باشند تا بر آن ستار زنند و اکبر نیز مع النون تریان چیزی باشد
بر مثال طبقی از شاخ درخت بافته توبان شلوار یست از پوست که کشتی گیران
در وقت کشتی کردن پوشند ترکان گدایان باشند توان جنبش تراکان بود
ترکون زوال فتراک باشد توسن نارام اسپی باشد وحشی که بمشکل
توان زین کردن و بر آن سوار شدن تهمتن نام رستم بود
تهبین سر دیگ توفان دوست و موافق که با او یکجهت
عنصری بیت یکی دشمنش بود توفان بنام ؛ بسی آزموده بنا کام و کام

ترابیدن چکیدن آب از کوزه بود تنبیدن لرزیدن باشد
تذیدن در برگ آمدن درختان گویند درخت می شد یعنی
برگ بیرون می آورد مع الواو تهو نوزنو دراج را گویند
تو جای آب در دست تاو و تیو هر دو بمعنی طاقت و توانایی بود
بعر فرود لیر و مردانه عنصری گوید نظم بدینسان بنوز آتش تهی توش
بیک اره زبهر دو برآمد غو تبنگو صندوق باشد و خاشاک و آواز
نیز گویند تشدو و تندو هر دو عنکبوت را گویند تغو پرکو خوب باشد نیز آنرا خشت
آب دهان بگیرد یا زردی که تدزرد مرغی سخت رنگینست مع الهاء
تالواسه و تاسه هر دو یکیست یعنی بیطاقتی تب باده تب لرزه باشد
ترزده قباله و حالا ترزده گویند تبیره خانه باشد که در آنجا نیز کسی
و پلیدی باشد و نیز دهل بود فردوسی نظم برفتند می گذشته زشب زبانگ
تبیره نه بوق و جلب ترسه ترس و ترنج بود تجاکه اثر تب گرم بود
یعنی جوششی باشد که بعد از تب از لب و دهان بیرون می آید تعشیله
قلیه باشد که از گوشت و کشنیز و گندنا و جوز و تخم مرغ و انکیس سازند و بخورند

طن

تحله عصا و نعلین بود تبنگه طبل بازبن تارده زمانه باشد که در
کیان باشد تغنه پرده عنکبوت تزه دندانه کلید ترنجیره موی پیچ
در هم آمده بود نظم جان ترنجیره و شکسته دلم گویا ز غمی فروکسلم
تیرته بسوته تنه ساق درخت بود تاخیره چنان بود که مثل زنند
که تاخیره تو چنان بود و بر آن بود یعنی بر آن زادی و بر آن میری
آمدی تاخته تار باده خورده تافته بود تلخذه گز زبان بود دار زان
و او را بتازی فافا گویند تردمیده و تردمیده هر دو بمعنی آمیخته داند و خته
باشد توده تل و پشته و خرمن حصه غله را نیز گویند فردوسی نظم چو توده
همی کرد زرد گهر بهار برگرفت آن جبار ره کر تاوه تار جامه بود
تغنه کرم باشد ترهنده بیهوده بود تغنه تافته عنکبوت تله
دام باشد از هر نوعی که بود عنصری نظم زکیدش چنان امنی کار ورز
همه دانه بینی نه بینی تله تادانه خانه تابستان را گویند تیراژه توس و قزح را
گویند مع الیاء تکاپوی آمد شد باشد تعجیل یعنی دویدن بلکتای وار بود جامه
از هر قماش که باشد تبری سماق بود تبنگوی صندوق بود تشی

الالف

بيخول را گويند كه بر تن خار ها دارد ماننده دوك باب الجيم مع

چليپا صليب باشد كه ترسايان آن را بجاي قبله دارند

زخي بيت بود تا مايهٔ ايمان شهادت ٭ بود تا قبلهٔ ترسا چليپا

مع الباء جلب زن فاحشه را گويند جلاب نام شاعر استادي

بود در بخارا جناب آن باشد كه دو كس با يكديگر جناب در بندند

كه چيزي بگرو از يكديگر بستانند مع التاء جبوت حشو ميان آگنده باشد

شاعر گويد نظم چون يكي جبوت مستان شده اي ٭ شير دوشي زرد

زودي دو سوي جمست گوهري باشد از گوهرهاي فرومايه كه رنگ

كبود داشته باشد و بيشتر حقه زنند و بمعني ساختن نيز آمده عنصري گويد نظم

زرگ اگر تو نه به بتر زرگ مباش ٭ اگر تو مومني و كار دين تو جمست ٭

جيوت تو بري كه از ليف كنند جعفت گياهيست كه از آن ليف خواهند

جست زنجا و نازك و محكم و چالاك را نيز گويند چرخشت جايي باشد

جهت فشردن انگور يعني جايي كه انگور را در آنجا بپا شيره كنند

جفت خميده بود مع الخاء چخماخ كيسه گردان بود از پوست

بالا زكن

يا آن كيسه كه بر ميان دارند و آن از اديم و نيز جخت رو طبقه بود يا بيابان

چيزي در آنجا نهند و تركان آن را قولق خوانند بو شكور گويد بيت

چخماخ من از جامه من جامه ببرد ٭ از مشرعه بردند هم از اول ابر ٭

و بتر زين را چخماخ گويند چخ يعني خچيدن و پوشيدن يعني كوشيدن

بجلدي بود با كسي فردوسي بيت سپاهيست يكسر همه كوه و دشت چخ ٭ تو با پيل و

با پيل بانان بچخ چرخ سه معني دارد ١ فلك ٢ گاي نخت ٣ كمان

جام مع الدال جند فند بيم و نهيب صعب بود كه از چيزي بر مردم واقع شود

جرند سبزيست در مرغزار جغد كوف باشد كه در ويرانها كند

و آن را كوچ گويند و كردي عامه كنگر گويندش نوعي از بوم است فردوسي

بيت بمو بر چنين گفت دهقان سغد ٭ كه بر نايد از خانه مار جغد ٭

جرد پسرك بود و آن مرغيست كه بتازي وير اجاري گويند

چرد آنچه آشيانه در آن نهند شاعر نظم ابابيل و زچند مردان مرد

كه جويند مرگ را زير چرد جگاد دو معني دارد يكي از بالاي شانه تا ميان سر

بود شاعر گويد بيت گر خور ابر آسمان فكنم ٭ بكاچه كه بر جگاد آيد ٭

دیگر سر کوه را گویند فردوسی نظم چو از دیده‌بان از چکاد :.
که آمد سپاهی ز ایران چو باد :. مع الحرف الرا جدر شتر چهار ساله بود باده
شاه گوید نظم چگونه جدری جدری که چار بستانش :. هنوز هیچ لبی یا کرده
بود بشیر :. دیگر سیم جلب بود که بیار شاهان دهند جینور بل مراط بود
عنصری بیت ترا هست محشر رسول مجاز :. دهنده به پول جینور و مجاز :.
جاگند نام ولایتیست در سومنات چرک سرود گوی و مغنی بود جاز
و جدر هر دو بمعنی چاره باشد جراخور جو اکاه باشد مع الزا جواز
هاون چوبین بود و گروهی سیر کوبه گویند و بتازی مهراس باشد جلوزه
معند و غاز باشد جالیز خربزه زار و تره زار است و حالا آن را پالیز گویند
جغز دق دواق و غوک باشد و وزغ و غجموس و قاس و مکل و
بزغ نیز خوانندش و بتازی غجوی ابو الفتح بستی گوید نظم هر چند که در دیش
بسر غر زاید در چشم توانگران همه جز آید مع السین چاپلوس
و چابوس هر دو بمعنی فریبنده باشد که چرب سخن مردم را از راه ببرد فریبش :.
عنصری نظم مکن خویشتن خشمگین چاپلوس :. کرا بسته بود چاپلوس از

بچشمالی



چشمالوس نگریستن بیک گوشه چشم مع الشین جاش خرمن کوفته را گویند
جخش آماس گلو یعنی علتی است چون بادنجان بزرگ که از مردم
گیلان و غرغانه بر آید و بشکل دبه باشد اما درد نکند ولیکن چون او را
ببرند هلاک شود و بتازی دیر السلعه گویند مع الغین جناغ جنکوی
زین بود جغ چوبیست که بچو آبنوس بود برنگ اسدی گوید بیت یکی تخت
عاج و یکی تخت جغ :. یکی جای شاه و یکی جای فغ مع الفا جاف جاف
زن قحبه هواجر بود که بیک مرد آرام نگیرد و در زود در زود از این مرد
بهی شود یعنی هر روز شوهری کند پور شکور بیت زد اما شنیدم که
پیمان شکن :. زن جاف جافست آسان فگن مع الکاف جنگ
خصومت و پیکار است چاچنوک دامن باشد چرک پایانست
چنگ معروفست و سرود را نیز گویند چاک شکاف بود چاک
چاک بر دو معنی است یکی شکاف و دریده باشد فردوسی گوید نظم
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک :. زبان گشته از تشنگی
چاک چاک :. و دیگر بمعنی طراق طراق باشد فردوسی بیت که چون آمد

برازغان رغان ∴ همه چاک چاک آمدش زاستخوان جغوک

وجکوک وچکاوک هر سه یک معنیست و آن مرغکیست مثل کنجشک

که در صحرا میان زرمه آشیان نهد و او را ابازقبره خوانند و آن دارد

چون هدهد و بصبح زودتر از همه مرغان بانگ کند و چغیرش نجابت

نیکوست و در اصفهان او را هوره کویند و در بعضی بلاد جل

دیگر خوانند جلک کنجشک را کویند و بعضی جوک کویند جلک

بچه کنجشک بود و کویند مرغکیست بسیار خرد و شکور کوید شعر

اگر بازی اندر جلک کم نگر ∴ و گر باشه سوی بطان مپر ∴

بعضی کویند نام نوائیست که مطربان زنند چوک مرغکیست که

خویشتن را از درخت آویزد و از سر منقار و بانگ زند چندانکه

از بینی او خون آید جوک مرغکیست درخت آویز که خود را

از پای در آویزد چوچلک از جوزه کوچکتر بود چلک قتاده بود

وقطره را نیز کویند چابک زیبا و چلد باشد چوبک رستنی باز آمیز

چکاچاک زخم از پس زخم بود چنکلوک کسی را که دست و پای او کرفته

دارد

وآن اگر عکس است از رنجوری و دست بر زانوی در افکنده

وگرد فراهم آمده باشد هم چنکلوک کویند بیت ای غوک چنکلوک

چو پژمرده برگ کوک ∴ خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا ∴

چالاک مرد مبدی و چابک و جلد باشد بکار رود و زود عمل را نیز

کویند و بمعنی قدر و پایه نیز آمده عنصری نظم ای میر تو از زنده بخشنده

چالاک ∴ وی نام تو نهاده قدم بر افلاک مع اللام چنگال

پنجه و نشانه تیر باشد چنکل چنک بود از باز و شاهین و غیره یعنی پنجه

رود یا کوید نظم کنده بر چیدن و چنکل زلحیه ∴ خاک کشته باد خاکش بخیه

جاکل مرغی باشد بقدر زاغ و کوشتش بطعم کوشت بط باشد چشم اغیل

و چشم اغل هر دو یک معنیست یعنی بکوشه چشم نکریستن بود بوقت خشم

و کینه حکاک کوید نظم زمک اور اسلام کردی وی ∴ کرد سویم نکو

بچشم اغیل چنال چنار بود چوکل چمیده باشد مع المیم جم سه معنی دارد

۱ جمشید را کویند و شید را بکثرت استعمال انداخته اند ۲ سلطان

بزرک باشد ۳ چشم را کویند بزبان مردمان چشم سام توز باشد ∴

چرم پوست بود عنصری بیت بجوشید خشمش از وی کان خون گرم ٭
بدندان همه کند از تنش چرم مع النون چیون معروفست چیگوان
شهریست بسیار ولایت در هند جهان اسم موضعیست و بمعنی شتیره
برآمده جشن تب بود نظم بود دیدار زر و شهریار زمین ٭
بر افتاد از بیم بر روی جشن جهی و جهان یک معنی دارد جندل
صندل باشد چمن باغچه و راه بود در باغ و بستان میان درختان
در ما بسته چون زمین گشت و از هر طرف آن درخت نشانند
و جای نشستن تهی گذاشته اگر چیزی از ریاحین کشته بود و اگر نه بود
چیلان عناب بود چخیدن کلنجی کوشیدن چیدان شهریست عظیم از شهر ترکستان
چینی جاندار و چاشندار هر دو صندوق نان بود چینین طبقی
بافته بید بزرگ بود فردوسی بیت بگسترد کرباس و چینین نهاد ٭
بچینین بر آن نان کشکین نهاد چسپیدن لغزیدن باشد چینی
الجوخ که بر اندام از لاغری و پیری پیدا آید چرا این چراگاه حیوانات
باشد یعنی علفزار چمیدن خم خوردن باشد مع الواو چکاد

بچکاوک

چکاوک باشد و مرغیست که بتازی قبره گویند فردوسی شعر چو خورشید
سر بر زد از برج گاو ٭ ز هامون برآمد خروش چکاو ٭ و گردی چشم
تره خوانند و وی را چمیزک و گروهی هم بر گویند چاو بانجشکی بود که از اشکره
بترسد و اشکره مرغان شکاری را گویند و یا کسی که او را بر خواند اش
که از هر طرف پای بر دو دو پا دو میکند جا و جا و باشده است یعنی
بر تر ناله و بانگ مردم از درد عشق چاکشو دانه ایست سیاه و گرد
که آن را با کافور سایند و در چشم کنند و در میان کافور نهند تا کافور
نگاه دارد و بزرگتر از عدس است چغو جبنی از مجد و مع الهاء
چهره پرتاو می قوت چشته آستین پیراهن بود چکاره را پیهار
مختلف بود چکه سماروغ است و معرب خنت خمار را نیز گویند چوله
پردان باشد چنانکه گویند کمان و کمان چوله جاوک کلی باشد نیکو قطعه
همی بوستان سازی از دست او ٭ چو هامش پر لاله و چاوله ٭
که شادی کنان اندرین بوستان ٭ تو شادی کنی و رکند تب له ٭
چغنه خمیده بود چرویده چاره جستن بود چعامه و چکامه هر دو قصیده را گویند

جنبیه چوبی باشد سطبر و کوتاه که کازران بدان جامه شویند

چیره جمع گشتن مردم از برای کاری فردوسی بیت بدیره شدن آن را بخشم

چیره شدند سیاه و سپهبد بدیره شوند چمانه پیاله یا کدوی

منقش که شراب در آن کنند جاله جوقی از مرغان بود

عنصری نظم ز مرغ آهو دام بجو جاره بدشت ازین جاله

جفاله وزان قطار قطار چاچگه با ابزار بود عنصری نظم گرتیم

که جایی رسیدی بجان که رزین کنی سندل و جاجله جامه جام

و سرود و شعر بود فردوسی گوید شعر یکی جامه گوی و یکی چنگ زن

یکی پای کوبد شکن بر شکن بزد دست و طنبور در بر گرفت

سرایید آن جامه اندر گرفت چپنه چهار دیوار بود و چانه

سخن منقش باشد چرمه اسب معین بود چینه علف مرغ بود چاز

یکبار و حیله را نیز گویند چکامه مستع را گویند مع الیا چکری ریباس

یا ریواس باشد که حالا ریواش گویندش باب الحاء

مع التاء حبت سخن باشد حیز مخنث بود حردک اسب نا موجه

حمدان

حمدان نام کیر است حلکه توصره بود حیره سراسیمه بود و فرو مانده

و متحیر حیریا رواق باشد باب الخاء مع الالف خارا هر معنی یکی

سنگ صلب است که هیچ چیز بر آن کار نکند یعنی سنگ محکم که در محکمی و سختی

مثل زنند و گویند پنداری که سنگ خار است بیت دل خارا

ز بیم تیغ او خون گشت پنداری که آتش رنگ خون دارد که بر رو آمد

از خارا و دیگر جنس جامه است که آن را نیز خارا گویند

مع الجیم خوج افسر خروس یعنی آن گوشت پاره سرخ که بر سر

خروس رسته است و بر سر کلاه بندند و حریر سرخ و مقنعه دار شوند

بر سر ها بندند شعر سپاهی در آمد بگردار کوج نگالیده چکاده

بر آورده خوج خنج نفع و نعمت و ناز و طرب باشد عنصری بیت

مرا هر چه ملک و سپاه هست و گنج همه آن تست و تراز و ست

خنج مع الدال خند گیاهیست مانند اشنان و بعضی جا در خراسان آن را

اشجار خوانند و بعضی خراخار گویند که شجار از و کنند فردوسی شعر

تذرو و ماهی اندر خند خایه نهند گوزن و ماهی از شیر بشکند پستان

خنبید آوا از فنا یکی بود که میان دو کوه افتد یا آوازی که از طاس برآید
فردوسی بیت یکی شادمانی بد اندر جهان ٭ جنبید میان کهان و مهان ٭
خود خوه بود که بتازی وحل خوانندش خشین بند علبه را گویند خنگ
بید خار بود در رودها گوید شعر تن خنگ بید ار چه باشد سپید ٭ بتری و
نرمی نباشد چو بید خاد زغن باشد شاعر در آید یکی خاد چنگال تیز ٭
خستو شاخی باشد که بر آید خلید چیزی در جایی گرفتن باشد یار پس گران
خوید جو سبز باشد خاید بنی خاییدن مع الزا خشک آمار برشمیدن باشد
و آن استقصا باشد بتازی دیگر استقصار و تفحص بلیغ بود خنور آلة خانه
باشد چون خمره و کاسه آبگینه و تغالینه و هر چه بدین ماند خجیر بوی
دود و جویی که بکدار تند شاعر شعر ز باد کرزش کرد وین همه پر از
آشوب ٭ زلف تبعش هامون همه پر از خجیر خاور مشرق باشد یعنی
جای برآمد خور آفتاب بود خنگ ازبو اسب ابلق بود خیر خیر
بی سبب را گویند خوالیگر خوانسالار و طباخ را گویند حکیم فردوسی گوید
نظم یکی خانه او را بیاراستند ٭ ز برپا خوالیگران خواستند ٭

خنیاگر رود زن یعنی مطرب خز گل سخت تر و تیره بود که از آن
نتوان گذشت و گروهی خزه نیز گویند خشنبر کسی را گویند که گوید چیز نباید
دارم و نداشته باشد خوانبار جوشدن در چیزی باور کاری خره
جو رنن را گویند خشتاله و خشیشار مرغیست آبی تیره گون و میانه
سرش سپید و بزرگ و بعضی میانه باشد و بر خشک نیز نشیند و خشتی نیز نامند
و فیتر نامید نظم از آن کردار کو مردم رباید ٭ عقاب تیز برباید خشیشار ٭
مع الزاء خرنیوا مرغ شب پره بود که بروز نتواند پرید و از آن رشپاره
پر گویند و تا زر بالچان مشکین پر گویند خنگ بوز اسب کبود رنگ
مع السین خس ناکس و خاشاک ریزه های چوب خشک نظم بچشم تو
اندر خس افکنده باد ٭ بچشمت پر از باد رنج او فتاد ٭ دیگران
چوان خرد بود که بر روی آب پرد و بتازی خس کاه بود خراس
آسیایی بود که چهارپایان گردد خانه وس کیاهیست که آنرا بتازی
کاه خوانند مع الشین خراش خراش بر دو معنیست یکی نشان خراشیدن
با چیزی نظم خراشیده روی خراشیده موی ٭ در آمد زده جامه

برتنش چاک ٭ و دیگر سقط و چیزهای ناکاره انداختنی بود خوش یعنی
خشک یعنی فرویش زنان و بانگی باشد که با گریه ناگاه برآید خنده
خریش و خنده ریش هر دو یعنی خندیدن باستهزا و افسوس یعنی
بهزل بر کسی خندیدن شاعر گوید نظم ای کرده مرا خنده خریش
همه کس ٭ مار از تو بس جانا مار از تو بس خدیش که با وی خانه
رود یا شعر مکن بد بکس که گوای بخویش ٭ چه خوش گفت
مزدور با آن خدیش خلاکوش و خلاپوش هر دو یعنی بانگ و غلغل
و مشغله بود رودکی نظم بر گرد گل سرخ کشیدی تو خط سبز ٭
تا خلق جهان افکندی بخلاپوش خش مادر زن بود و یعنی
تردد بدن هم آمده خرش خورش بود خفاش آن را گویند که کسی را
بغایت دوست دارد خاوش آن خیار باشد که بهر تخم نهند
مع الفاء خف کرباس سوخته بود که بهر آتش زنه کنند بیت
کرو بتکده گشت هامون چه کف ٭ بر آتش همه سوخته شد چو خف ٭
مع الکاف خرچنگ سرطان بود یعنی کنگاش خرسنگ سنگ بزرگ بود

خاشاک

خاشاک ریزهای چوب و خس و کاه بود و آنچه بدان ماند خدوک
یعنی رشک و حسد و خشم و طیره بود عنصری نظم هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کار با خدوک بود خدنگ چوب تیر بود خشک و داغ نیز
و بیتابی باشد خیک خوغا بود یعنی آغل گوسفندان خنک
فشردن گلو باشد و خفه نیز گویند خباک آغل گاو و گوسفند باشد یعنی
حظیره گوسفندان و چهار دیواری که سر گشاده بود که شبانان
گوسفندان در آنجا کنند نیز همین نام دارد دقیقی نظم ز تیرش
بیشه شیران قفس شد ٭ کمندش دشت بر گوران خباکا ٭
خاک خاق بود خنک عاشق عظیم را گویند خنک بمعنی طوبی
لک باشد یعنی سرد و آسانی و تهنیت را گویند فردوسی شعر
برستم چنین گفت خسرو که ٭ خنک زال زر کش تو باشی پسر ٭
خشوک حرامزاده بود خلشک کوزه باشد از گل ناپخته
که دختران سازند در طلع و نقشها کرده باشند خرنک مهره بود
که بر گوز دکان بندند خرزیان فروشند دو سه رنگ بود خاینک

مطرقه و تنگ خور را گویند که پیوسته بدان کار کنند خجخک خجک

بود یعنی خاری باشد سه پهلو و سخت که خشک شده باشد خنخک

درخت حبة الخضرا را گویند مع اللام خرچال مرغکی باشد کبود فام

و بزرگ که بیشتر در آب باشد و بتازی او را حباری گویند و بعضی گویند

که مرغ گوشت ربا است که آن را خاد گویند خرطال پوست گاو بود که

زر شوسه کرده در آن پوست نهند خیبال دروغ بود و حالا مرغ را

گویند خوهل کژ بود و صدر است مع المیم خرام رفتن بود

بناز و بنعم و فخر گوید ع باغ بدیر بتان کبک خرام خیم بچهار معنیست

۱ جراحت را گویند چنانکه عنصری گوید شعر بسی خیمها کرده بود او در

و آن خیمهای ورا چاره جست ۲ دیوانه را گویند ۳ کج باشد

یعنی را مص ۴ زمین شکسته و رود ده خم طاق ایوان و خنبک خم را یعنی

عنصری شعر به پیه پهلوان بود با شاه جم ** به خم اندرون شاد و

خرم بهم ** و دیگر معنی خمیده بود عنصری شعر هرچند همی مالد خمش نشود راست **

هرچیزی شوید و بیش نغوشخوش خام به معنیست ۱ صندچه است

۳ چرم دباغی نکرده ۳ بمعنی کمند بود عنصری شعر کاه در هم شود چو

تافته دام ** گاه گیرد که چو یافته خام خلم آب بینی بود که از بینی رود

مع النون ختین چیزی باشد تیره رنگ و مار ختین مار زی را گویند

که رنگ او بکبودی گراید چه مار کبود رنگ عظیم گوهری و صیادی است

و دیگری ولایتیست در ماوراء النهر خرمن معروفست خماهن

مهره سیاه باشد که بزردی یا ببرجی زند و آن را جزع گویند خوا

علف بود خرامیدن رفتن بتکلف باشد خیین طبقی بود از چوب

کز ماسه بافته خدایگان پادشاه بزرگ بود خیزران چوب درخت

سره است مع الواو خدیو خداوند باشد و یگانه و پادشاه چنانکه

گویند کیهان خدیو و کشور خدیو فردوسی نظم سیامک بدست خود و

رای دیو ** تبه شد بزمان کیهان خدیو خدو و خیو هر دو بمعنی

انداختن آب دهان باشد بر چیزی یا بر روی کسی خو بمعنی نعو

و معترف باشد خیرد گل خیری باشد خسرو نام پادشاهیست

خو به معنیست یکی چوب بستن باشد که بنایان بندند

است

تا بر بالای آن ایستاده کار رو آن کرد و خواره ییر گویندش و دیگر کیا

که گندم را زیان دارد یعنی آن رستنیها بود که در میان خوید رسته

بدید آمده بود و در رسته او را شکنند از میان کشتها و دیگر

بچک که بر تاک انگور بر آید آن را نیز خو گویند چنانکه شاعر گوید نظم

بسان خو که برچید بگلبن ** به پیچم من بدان سیمین صنوبر **

خنبر دبازی خنفا گویند خشو مادر زن را گویند خاکشو

دانهایست سیاه که با کافور سایند و در چشم کنند خروس بود

خو مزاج و طبیع بود در مردم خماخو نام نوایست مع الها

خوخوده بستان افروز باشد خوراب به معنیست یکی آن باشد

که بوقت آب که از جوی جهند بستر نهر از زیر بند بر آید و دیگر

بزرگی باشد که او را همه اسباب بزرگی باشد از کاد و خرد

کارکنان خشتجه خشتک بود یعنی زیر کش جامه پوشید تا که زیر

بغل جامه دوزند خنیده پسندیده و عاقل و دانا باشد و آواز

بانگی بود که میان دو کوه افتد یا آوازی که از طاس بر آید صدای

نحره

سخت معروف و مشهور را خیده گویند پس معلوم شد که خنید و خنیده

هر دو یک معنیست چنانچه گذشت در پیش خاشه ریزهای کاه

و سرگین و مانند آن فردوسی گوید نظم نه گویا زبان و نه جویا خرد **

ز هر خاشه خویشتن پرورد ** خرفه تخم پر پهن و فرخ بود بعضی تخم کاران

گویند خنبه خمی بلند و بزرگ و دراز از گل ساخته که غله در آنجا کنند

خلاتخمه علتی بود که در میان گلو یعنی پدید آید از تخمه خاره سنگی باشد

در نهایت سختی خیره ستیزه کار و لجوج بود خله خلم بینی باشد یعنی آب سطبری

که از بینی بالاید و یعنی بدیان را نیز گویند و چوبی را که بدان کشتی را رانند

در انداز لشکر را نیز گویند خطرا جامه باشد [illegible] که در روز

پوشند و موبهاو ریسمانها از آن آویخته باشد خشینه جوهر زنگی بود

و این جو را سب نخورد کسایی نظم کوه سار خشینه زا بهار **

کو فرسته لباس حور العین ** خیره یعنی نخیده خجسته مبارک بود خستوانه

بیشینه بود که بسی موی از او در آویخته باشد خبه خفه بود یعنی فشردن گلو

خاده شاخ چوب که راست رسته بود خرزه ذکر باشد خمانیده

خم داده را گویند خوشیده معروفست خرده ذلت خخته خمیده باشد
خرباسته ایوان و طاق را گویند خوله پردایی باشد که غاربان
دارند و آن از چوب بود از گردن بیاویزند خوازه چارطاقیست
و آن قبه بود با زیب در عروسیها بندند و وقتی که شاه بیاید کنند در شهرها
خرویه آواز بلند بود خره آبی بود که در جوی باند خنجله اسم آواز
که در وقت جماع از فرج آید خوره خرزهره بود و آن ابتدای فلی
گویند خفچه شوشه از چوب یا از زر یا از سیم خیده و خمیده هر دو بمعنی
خفته بود خوشته گنده عنصری نظم زبس کس لجاک اندرون گنج بود
از و خاک پی خوسته رایج بود خله گم شدن بود عنصری نظم
ادهم او را از آن یاد کرده مهر او را ز دل حل کرده
خامه قلم بود و دیگر تل ریگ را نیز گویند خرده خروس بود
عنصری نظم شب از جله روز گرد دسته شود پر ز آتش
چو پر خرده مع الیا خوی بدو معنیست یکی خود باشد که در جنگ
بر سر نهند و دیگر بمعنی فراخ خی خیک بود و گروهی از عام نیز گویند

باب الدال

باب الدال مع الالف درد اگردی که هوا بشود با چیزی
مانند گرد فرخی نظم چو گرد آن گشته سیلابی میان آب آلود
چو گرد آن گرد بادی کرده گردی تیره اندر وا دیگر آدیخته باشد
و درست و تحقیق را نیز گویند دولاب سبوی آبدار آدرون باشد و دیگر
اسم پادشاهیست دلهرا اسم پادشاه هندوستان بود مع التاء
دهشت بیگانگی باشد دشت صحرا بود دخت دختر باشد شاعر گوید نظم
فرستاد او را به خویش خواند ز بیگانگان جای پرداخت
ماند مع الجیم درباج گیاهیست گرد بهر طرف که آفتاب بگردد
او نیز بگردد با آفتاب و در عراق او را توله گویند مع الخاء
درداخ درستی باشد بر خلاف کمان و گویند کام فلان
درداخ است و کسی را گویند که از بیماری خلاصی یافته بر خیزد
رودکی شعر چو بگنالنده بر و گستاخ شد و درستی آمد و دور وحشت
شد دیولاخ سرد سیر و چراگاه و مرغزاری باشد از آبادانی
دور دلاخ بمعنی موضع یعنی جای دیو سنگلاخ و دیولاخ هر دو

در قافیه نشسته‌اند چنانکه در فن قوافی استادان گفته‌اند دوخ
دوخ گیاهی باشد که از آن حصیر بافند و بر آن نشینند و در
مساجد نیز اندازند شاکر بخاری نظم روی مرا کرد زرد
زردتر از رنگ زر ٭ گردن من عشق کرد نرم‌تر از دوخ و
دخ مع الدال دد جانور دشتی بود دَدَنْد خودکام و ابله و نادان
و بی‌باک باشد بوشکور گوید شعر جوان آنکه زر کردند را ٭
زهم سایگان هم‌تنی چند را دیرند دراز بود دعد عروس باشد
داشاد دعا و عطا باشد دوخ چکاد اصلع باشد شاعر گوید شعر
ایستاده بچشم بر در اوی ٭ این بنوزین سیاه دوخ چکاد
مع الراء دادار و داور و دادگر هر سه نام خدایست
عز و جل دستیار مدد و معاون و یاری ده دار درختی بود
که ستون کنند بوشکور گوید چیت دوم دانش از آسمان بلند ٭
که برپای چون تست بی‌دار و بند دهار غار و دره و شکاف
اسدی نظم یکایک پراکنده بر دشت غار ٭ عدی چون زرخت و

دهان

دهان چون دهار دستوار یکی پاره بود و دیگر چوبی بود که پیران
در دست گیرند از بزرگی دستور وزیر باشد دانشگر دانشمند
دختندر دختر زن بود از شوهر دیگر دو پیکر جوزا را گویند
پدر پدر شوهر مادر را گویند مع الزاء دیر باز یعنی دراز باشد
دز ده و قلعه باشد دهاز یعنی بانگ و نعره و شفاعت باشد
چنانکه فرخی گوید نظم فرخی بر در تو بنده تو ٭ از نشاط تو برکشیده
دهاز دژ خشم و درشت خویی بود دیژ تخفیص مع السین
داس پاره آهنی بود بدان خوشه گندم برند یعنی سازد رو دان
و دهره را نیز داس گویند و دام نخچیر را نیز گویند دریواس
که در بر که در بود از چوب آلتی ساخته از بهر استحکام در و دیوار
زده باشند تا در را نگاه دارد شعر دیوار و دریواس فرو گشت
بر آمد ٭ بیم است یکباره فرود آید دیوار داس و دکوس
اشاعت یعنی ماش و قماش درخت و لخت از الفاظ اتباع گرفته
چنانکه خراب و یباب و تار و مار و ترت و مرت یعنی

دویم تابع لفظ اول کردانند در معنی دسس و دیس یعنی همتا و مانند
بود وفش را نیز کویند دخنبوس بازرکانی بود که عذرا را ابدزدید
از منغلوس و بیاورد تا بدان رسته کشت عنصری نظم دل
محوس شد ناشکیب که در عذرا چه سازد فریب دستاس
آسیا بود مع الشین دهش عطا دادن درخش برق باشد یعنی تابان
و درخشنده و آن آتشی بود از ابر چنانکه شاعر کوید بیت درخش
ار نخندد بگاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار داش
دم کوره کران را کویند رودکی شعر من چنین از آن جانش
درم هیچو آتش میان داش درم دیورخش نام نوایست که مطربان
زنند دخش ابتدا کردن دیابوش نام مهتر دزدان بود
که کار او انبار زدی بروزکار وامق و عذرا عنصری بیت
بر آن راه داران جوینده کام یکی مهتری بد دیابوش نام
داتوخش نام مردیست که عذرا ابفروخت دیش وهش بود
یعنی می دهش درفش بدو معنی است یکی آنکه سراجان و کفشدوزان
بلو

باشد عنصری شعر مکن روز بر خویشتن پر غش ببازیچه چه
مزن بر درفش و دیگر علامت بود یعنی عَلَم فردوسی بیت
ز بس کونه کونه سنان و درفش سپرهای زرین و زرینه کفش
مع الغین دراغ بدو معنیست یکی آنکه بر ران چهارپایان نهند
و دیگر بر دست و روی مردم نیز نشان است مع الکاف
درآهنگ بد آهنگ و بدخوی بود درفنجک کابوس بود که شب
در خواب بر مردم نشیند دانگ دانه باشد دنگ احمق بود
دفنوک غاشیه بود دزک دستارچه باشد درنگ معروفست
و آنکس هست که بشغلی مشغول باشد و دیر که بآن کار بماند آنرا درنگ
کویند عنصری نظم هر آنچه خواهی از نعمت و زر بی درنگ
بدار دنیا یابی چو ایمنی و درنگ مع اللام دنکل و دنگل
ابله و نادان و دیوث وش بود دغول حرامزاده بود دغل
زومایه را کویند داهل و داهل هر دو علامتی باشد که در صحرا
زوبر ده باشند و از برای دام نخجیران بگسترند تا نخجیران بسند

و بد بر بزو آهنگ دام کند و در دام افتد مع المیم داهیم و
دیهیم چار بالش و تخت و اورنگ باشد و گروهی گویند
نیم تاج جلیت مرصع که پادشاهان عجم داشتندی رودکی نظم
یک گردش بشاهنشاهی آرد ⁂ دهد دیهیم و تاج و گوشواره ⁂
دژخیم بد طبع و جلاد و بدخوی و ناخوش بود فردوسی گوید شعر
بدژخیم فرمود کین را بگوی ⁂ بدار اندر آویز و برتاب روی ⁂
داخم زرق باشد دژم برتاب و آشفته و اندوهگین باشد
مع النون دوستکان معشوقه باشد و شرابی که با معشوقه خورند
و دوستکانه گویند دون مردم کوتاه همت و خسیس را نیز گویند دمان
تکاف بود دستارخان نواله و ذله بود فردوسی شعر بمن داد این
دستارخوان ⁂ که بر من جهان آفرین را بخوان درفشیدن و
درخشیدن هر دو یعنی تافتن باشد دن خمی باشد که شراب در وی بود دژن
تیز بود بطبع درفشان تابان فردوسی نظم سواری فرستم بنزدیک او ⁂
درخشان کنم روی تاریک او درستان و دستادان شاگرد

دیو داران بود داربزیان چوب تعم باشد داستان حکایت
دستان حیلت مع الهاء داه یعنی ده بشمار رودکی گوید
شعر اخترانند آسمان شان جایگاه ⁂ هفت تابنده روان در آن در
دو و داه ⁂ و پرستار و کنیزک را نیز گویند گیاهی بود چون فندقی
و چیزی در میان او خارها از وی رسته و در جامه در آویزد دوده
قبیله و سیاهی را گویند دیوه کرم پیله بود داسکاله داس خورد
و مهره باشد که بدان تره برند دردنه کام حلاجان بود کسائی گوید
شعر تیر بودیم در کمان بکجیذ ⁂ کوژ گشتیم و چون دردنه شدیم ⁂
دشنه خنجر بود بیت ابوالمظفر شاه چغانیان که برید ⁂ بتیغ و دشنه
آزادگان زبان سؤال دنه دویدن بود و دیگر نام زلّت زنان
آسیان دویه و دواله آن دوالی بود که قماربازان بآن قمار
بازند درآگاه شده بود عنصری گوید بیت بعذر اتمام جامه جنگ داد ⁂
بلک و درآگاه را رنگ داد دسته مردم گستاخ گردانیده
دبیق باور نیز آمده دستینه توقیع بود دیوجه دو نوعست یکی

کرمی است بگونه جانوری و در پشمینه و جامهای ابریشمینه افتد و زیان دهد
و بعضی جاخوره گویند شش و یکی زالو باشد و آن آنست که در غله افتد
و غله را تباه کند و آن را جینی و سوس و سیره باشد دخنه عطری بود
که بر آتش افکنند از بهر چشم بد دخمه صندوق مرده یعنی گورستان
دره شکم و شکنبه باشد مع الیاء درای دو معنی دارد یکی زنگی باشد
که بر گردن اشتر بندند و دیگر تنگ آهنگران را گویند فردوسی بیت
از آن تنگ آهنگران بت پای ؛ بپوشند هنگام زخم درای دروای
آویخته باشد داوری جنگ بود داروی عود بود دیوپای عنداو را
تنیده و عنکبوت نیز گویند باب الذال مع الیاء دیقوس
نام مردی لشکریست که خدمت فلقوس کردی عنصری نظم جهاننده
بدنام او دیقوس که کردی بر آوای بیلقوس مع الغین
ذرغ گوشه گشت بود و زرع جاری کشت را گویند رودکی نظم
زرع و فرغ از بهار رسته بوشت ؛ زرع کشت و ذرغ گوشه گشت ؛
باب الزای مع الالف روبینا زوده بود زاودا

خارپشت با

خارپشت باشد که زوزه خوانند قطعه رشم بزد خواجه ابو الفضل
ساوی ؛ بر طمع آنکه یابم از وجه زر و سیم ؛ روز دگر چو شعر قضای
می شنید ؛ سر در کشید همچو زاوزاز ترس و بیم مع التاء رت
چون رسته باشد یعنی صف زده رخت رحیل و بنه باشد و انچه
بدین مانند دقیقی نظم چو گشتاسب را داد لهراسب تخت ؛ فرود
آمد از تخت و بربست رخت رت کسی که تهی دست از در کسی
باز گردد و بعضی گویند تهی دست بیخ از چیز و پوشش مع الخاء
رخ بچهار معنیست یکی یعنی رخساره آمده است دیگر رخ شطرنج
دیگر عنان عنصری بیت شطرنج کمال را تو شاهی با رخ ؛ مر اسب کمال را
رکابی با رخ ؛ دیگر در هندستان مرغیست بغایت عظمت و قوت
مع الدال روان آورد دانا و خردمند بود بزبان پهلوی عنصری بیت
سخن ور چو رای روان آورد ؛ سخن بر زبان روان آورد ؛
زاود جای باشد با نشیب و فراز پشته پشته و دامن کوه که آب
و سبزی باشد زاود جولمز را گویند رود سرود باشد مع الراء

رامشگر خنیاگر مع الزاء راز بدو معنیست یکی طراز بیره و آن
سر دلست که نهفته باشد و دیگر کلنگ را گویند که بتازی طیان
گویندش سر کوبید بیت تکی تر هفاش کند راز حصار ٭ و ربود
فیروز کرده بجای گلزار مع الزاء رز هوا و کام و مراد بود
مع السین رس گلوبند باشد مع الشین رش زمین فراز و نشیب
نه سخت و هموار رخش بچهار معنیست یکی عکس بود ٭ دیگر قوس
و قزح را گویند و دیگر دو رنگ باشد یعنی سرخ و سفید فردوسی گوید نظم
بجنبانی برمن تو ای داد بخش ٭ که از خون دل گشت رخساره رخش ٭
و دیگر نام اسب رستم است مع الغین ریغ کینه باشد راغ
دامن کوه و مرغزار بود بجانب صحرا و دریا بیت آهو ز تنگ کوه
چو آمد بدشت و راغ ٭ بر سبزه باده نوش بیاران بصحن باغ ٭
مع الکاف رکوک کرباس باشد رنگ رمه بود رستاک
شاخی بود که از بن درخت و غیره تازه و نو رسته باشد و رستاک
نیز گویندش یعنی بچه رنگ به معنیست اول زکومیست و دیگر

ري

سرخ و زرد و غیره را گویند ٭ و دیگر آنکس که چیزی طمع دارد
و گویند هیچ رنگی نیست فلان را از فلان عنصری بیت بهیچ ره نروی
تا در دنیای سود ٭ بهیچ کس نروی تا در دنیای رنگ رگ
زنگ از شدی و خشم آلودگی رم رم با خود سخن میگوید گویند فلان
می رگد رشک غیرت باشد و حسد را نیز گویند فرخی گوید نظم
من از رشک روی تو دیدن نیارم ٭ به تیره شب اندر مه آسمان را ٭
مع المیم رام بمعنیست یکی فرمان بردار و رام کردن
فردوسی نظم بدین گونه خواهد گذشتن سپهر ٭ نخواهد شدن رام با ما بمهر ٭
به بهزاد بنمای زین و لگام ٭ چو او رام گردد تو بگذار گام ٭
و دیگر روز رام است از ماه پارسیان ٭ و دیگر پادشاه سندست
رمارم از هر گونه بود رستهم رستم زال بود فردوسی نظم
بپوشید رستهم لحت ای شگفت ٭ جهان آفرین را ستایش گرفت ٭
رزم کارزار بود رم رمیدن باشد ریم خون و زرد آبی
که از زخم و جراحت آید مع النون زکیان تغر تنگ بود تالک را نیز گویند

روئین رویناس و روناس بود که بتازی فوة الصبغ خوانند
کز برو جامها و چیزها سرخ کنند عسجدی نظم الجا که حسام او نماید رویین
از خون عدو شود کیا روین راه کهکشان بر فلک مجره را گویند و مجره
بتازی است عنصری بیت تیر برچرخ راه کاه کشان ** همچو گیسوی نیکوان
بنشان روین آزمایش بود روزبانان چاوشان باشند که بر درگاه
پادشاه نشینند روان جان باشد و بعضی گویند موضع جانست
روشن چنان باشد که گویی بسبب آن رخشان تابان باشد رخبین
دوغ ترش باشد ریخن شکم نرم شده را گویند ریمن مکار و کینه ور
و باحیلت باشد مع الواو رهو کوهیست در هندوستان که آدم
از بهشت بدان کوه فرود آمد اسدی نظم بکوه رهو بر گرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ و ماه ** که گویند آدم که فرمان بهشت
بر آن کوه بر اوفتاد از بهشت مع الهاء ریکاشه خارپشت باشد
عنصری بیت نتوان ساخت از کدو و کدو د آب ** نه زریکاشه
جامه سنجاب روان خواه گدایان باشند که دریوزه کنند و دریوزه

نان

نان جو اشت بیت کای گشت تحفه روان خواه بود ** بگویی فرو شد
چنان کم شنود بردة صف بر دشاه گویند نظم زبیا نهاده
مجلس و خالی و خالی گزیده جای ** ساز شراب پیش و نهاده رده
رده ریشیده پادشاه هند باشد و زنگ بهسته را نیز گویند و گاهی
گویند رخشند کیست عنصری ع رخم از زنگ تست ریشیده
رهیه پادشه باشد رنده بدو معنیست یکی بزرگ را گویند و دیگر
افزاریست که درود گران دارند رشته طناب بود رخنه
بدو معنیست یکی کاغذ را گویند و دیگر رامیست در خانه روبجه
آن خوشی را گویند که در وقت جماع دست دهد زبنه موی
زهار باشد لبیبی گوید بیت دانم که تو این هجا بخوانی ** توریش کنی
زن تو زبنه مع الیاء رای پادشاه هندوان باشد رویینی
آهن جوهردار بود فردوسی نظم سه مغفور در جوشن ازرویینی
ز رستم برنده او به رویینی رادبوی عود باشد رهی بنده را گویند
باب الزاء مع الالف زیبا یعنی زیبنده و خوب مع الباء زیب

نیکویی و زینت باشد فرخی گوید نظم بیابی گرد ملک را زیب و زینت ✿
بیابی گرد بلخ زیور و مغز زناب جایی باشد که اندک اندک آب از زمین آید
بو شکور گوید بیت سوی رود با کاروان کشتی ✿ زه آبی بدو اندرون
سهمگن زکاب خبر باشد در صفت راه نهرامی نظم چون تلخ و
تیره آب تنبیم بدان زمین ✿ جا که هیچ بار ندانستم از زکاب ✿
مع الفاء زفت بدو معنیست یکی معروف و دیگر بخیل و لئیم را
گوید عنصری نظم صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت ✿ تیره چون
گور و تنگ چون غم زفت زردشت امام و پیشوای مغان زشت ۲
یعنی دیدن باشد مع الجیم زفج روده‌ای که با هم نوردند با هم
یعنی عصیب زکج کاسه سفالین بزرگ بود مع الدال زند
کتاب گبران زشیاد غیبت کردن باشد رودکی بیت بتو بازگردد
غم عاشقی ✿ نگارا مکن این همه زشت یاد زغنه بانگ بلندی بود
که دی بزند چون پلنگ و یوز و مانند آن مع الراء زوار
آنکس را گویند که خدمت محبوسان کند بخورش بالشغل و دیگر دون

سر را نیز گویند فردوسی بیت سوی خانه رفتند از آن جایگاه سار ✿
چنگ دست بشرن بدیگر زو ار زریر گیاهیست که گل زرد دارد
عنصری بیت دل و دامن شور کرد و عبیر ✿ سرو لاله کنار کرد و زریر ✿
زغار و زغز هر دو طعام بود زاغ حوصلهٔ مرغ بود زرز به معنیست
یکی آنکه نامش بتازی ذهبست ✿ و دیگر نام پدر رستم است ✿ و دیگر زن
کهن را نیز گویند زوآغار نام درختیست زبر کلیمی باشد یا شکلی از دو ظرف
بچوب در بسته خشت زنان بدو گل و خاک کشند و بدان چوبها آنرا
برگیرند زرشافشار زری بود که چون نگری بدست بفشردی نرم شدی
و بهر چه خواستی از زرینه کردی زاستر چنان باشد که کسی جایی نشسته باشد
گویندش از آن سوتر نشین زابکر این باشد که کسی دهان پر باد کند
دیگری دست بر دهانش زند چنانکه آن باد از دهنش بیرون جهد
زنداور حلال بود زور نیروی بود زاور رفت و بخیل بود و زهره
مع الزاء زاژ گیاهیست که در ته دوغ کنند و گفته اند گیاهیست
که شتر از چندانکه خاید نتواند فرو بردن از بی مزگی که دارد

همیشه در سخن ژاژ باستعاره سخن بیهوده و بی معنی را گویند
ژاژ میخاید مجم با حکیم عسجدی نظم ژاژ داری تو دستی بی ژاژ
خوران :: وی عجب نیست که تا زنده شوی ژاژ خوران مع السین
ژکس بمعنی معاذ الله آید الزای مع الشین زوش شد و تیر و سخت طبع
و زود خشم رودکی گوید نظم کردمت بانگ ای سمن ::
زوش خواندم ترا که هستی نوش ژاوش ستاره مشتری است
زغاش موزه ها باشد که از پوستین میدارند زهش الجابا شد شو
که آب بر میجوشد از چشمه مع الغین زوغ رود آب بود زدباغ
نام چیزیست که بار محتی نهاد زاغ و مرغیست سیاه که منقار سرخ
دارد اسدی بیت یکی باغبان اندران باغ بود :: و لختش و
دیده زاغ بود :: و گوشه کار را نیز گویند زیغ با طرب و ترش بود از
دوغ باخته یعنی از علف حصیر مع الفاء زیف بمعنی زفت باشد و گیاه را
نیز گویند زنده دف مرغ هزار دستان بود عنصری نظم و اینده شان
خوی از چهره لاف :: سراینده شان از گلو زنده واف ::
راز

ژرف بمعنی مغاکست یعنی آبی که بغایت عمیق باشد و از اسم معنی
گفته اند اول چاهی دور رود رودیم رود خانه یا جویی که از بن تا بسر
بلندی بسیار داشته باشد گویند ژرف چاهیست یا ژرف رودیست
سیم کسی که بیش بین باشد گویند ژرف بین است یعنی دور بین بوشکور
گوید بیت چه چیزید بدین اندرون ژرف بین :: چگوئی تو ای
فیلسوف اندرین مع الکاف ژزنگ درختیست بغایت سخت
که در کوه باشد و هیچ ثمر ندارد و هیزم را شاید و چون آتش آن را در
خاک پوشند مدت ده روز بماند شاعر گوید بیت چنان بگریم اگر
دوست بار من ندهد :: که فواره خون شود اندر سیح و ژزنگ
زگال :: و دیگری را گویند که در زمستان از ناو و ان آویخته بود ::
زراغنک زمین زنگاک عسجدی بیت زمین زراغنک و راه در زرشت ::
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر :: و زراغش همین معنی دارد زیرک
دانا باشد و غلام را نیز گویند زیدک غلام امرد فردوسی بیت چه از
ولکسل زیدکان سرای :: ز دیبا جا گوش دو دیبا قبای ژرشک

ابر باریس بود بتازی و دیگر گلی بود در هندوستان نوبتنوی اسلوبا
گوید بیت هم از صری و کاه چشم و زرشک ** بشسته رخ مهر یک
آب از سرشک زعلک جستن کلو و زعلک باشد و حالا آنرا جگه
گویند و بتازی فواق گویند و آروغ نیز خوانندش زنگ بجنبد معنیت
یکی زنگار است که بر روی آینه و شمشیر وغیره می نشیند و دیگر شعاع
آفتاب شاعر گوید بیت خوشه چون عقد در و برگ چو زر ** باده
همچون عقیق و آب چو زنگ ** و دیگر دلاتیست که زنگ و زنگبار هم او
و دیگر کعب زدن بود و دیگر درایست مدور همچو گوی که بعضی از
قلندران بر خود بندند روز بارسه ژکک کسی را گویند که در وجود تند
و میگرید زم زم جبتدی و خشم آلودگی می ژکد و سودای مزاج
بود که با خود گوید و گرید بیت ای طبع ساز وار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دایم همی ژکی ** و دیگر در برگردهن را گویند
مع اللام زال زوت و نیز بخت پیرهم بود و پدر رستم را
زال بدان خوانند که از مادر چون پیران سپید سر زاد و نام

او زر بود

او زر بود زال زر گفتندی زنبل خاک کش زنده پیل پیل بزرگ
و قوی زیغال قدح بود زکال انگشت بود زازال مرغکی سیاه
و سپید است کوتاه پای که پیوسته در هوا پرد و چون بر زمین نشیند
بر نتواند خواست و بنوشترک ماند مع النون زلیفن
تهدید و بیم کردن بود بگفتار فرخی بیت از لب لعلت مرا هزار
امید است ** و ز سر زلفت مرا هزار زلیفن زندان هزار دستان
زغن خاد بود یعنی مرغ گوشت ربای زرفین و زوفین هر دو
آن آهنی باشد که بر درها زنند و حالا آنرا زلفین گویند و باز در بالحان
آنرا زره خوانند عنصری بیت مثل من بود بدین اندر ** مثل زوفین و
آهن در زبان زیبا بود زامهران دارو بیست که در نوش دارو کنند
زیغون شهریست در دریا که عذرا را در روی آنجو بستند گشت
بیت ز دریا بخشکی برون آمدند ** زبر بر سر زیغون آمدند
زیون اسیر بود زراغن زمین ریگناک سخت زیان خشمناک
و تند باشد زهکان موی زهار بود زکان کسی باشد که از درد و رنج

بیت [illegible]

با خود سخن میگوید دی شد مع الواو زَوْ دریا بود زغارو

قحبهٔ خانه بود زرسا و خورد بود چون کاورس زنده منکر عظیم

بود و چون ژنده پیل و ژنده رود چنانکه شاعر گوید نظم

یکی ژنده پیلی چو کوه گران به زیر اندر آورده بد پهلوان زافه

خارپشت زکه جرد باشد در علفها و برگها در هوای گرم زغاره

نان ارزن بود و بعضی غازه نیز آمده یعنی گلگونه که زنان بر روی

مالند از برای سرخی روی زواره برادر رستم زواله زاری بود

و خمیری که باندازهٔ نانی گیرند و مهرهٔ کمان گروهه و غالوک نیز

گویندش زاولانه بند آهنین باشد یکپاره بر گردن و بر پای زندانیان

نهند زهنجه ریاضت و سختی بود زنگله زنگ باشد که بپای کودکان

و بر پای باشه و مانند آن بسته دارند نیکویی را زدوده یعنی

پاک کرده باشد ژاله قطرهٔ باشد که بامدادان از خنکی و نم بر سبزها

نشیند و شبنمش نیز گویند و سنگچه و باران سرد ریز گویند و بعضی تگرگ

خوانندش کمالی بیت یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله

کرده

کرده بود و حواله غواص در دریا ژنده جامهٔ کهنهٔ پاره پاره بود

ژکاره خیره و لجوج و ستیهنده باشد مع الیاء ژی آبدان

باشد و آبگیر نیز گویند باب السین مع الالف ستا ستایش باشد ستا

و ستا هر دو یکیست و این تغیر زند و پازند است و آن دو کتاب است

از صحف ابراهیم سا خراج و باج باشد که ملکی پادشاهی فرستد سردا [?]

حدیث دروغ و لال و افسانه باشد سد ابر [?] نام مرغیست بلهادر

مع الباء سیاب حیات بخش شیب یعنی سرگشتگی است و شغل

و کار و تیب و سع دلست رودکی گوید بیت شیب تو با فراز و فراز تو

با نشیب فرزند آدمی شود اندر به شیب و تیب سراب زمین شورستان بود

که در میان روز از دور بچو آب نماید عنصری گوید بیت از پی آب

اگر روی بسراب کم کنی جان و زو نیابی آب سیماب

جیوه باشد و بتازی زیبق خوانند دقیقی گوید بیت شب جهان فحته [?] و

دو دیدهٔ من همچو سیماب بر کف مفلوج مع التاء ستت

نام غنذرا گویند یعنی بوناک مع الجیم ساتج و ساریج مرغیست

کوچک و سیاه و بآذربایجان سودان گویند سج موی باشد سنج
و جیره سنغ خربزهٔ نارسیده بود سچ نقبی باشد که در زمین کنده باشند
چون خانه زده را گوید نظم شو بدان گنج اندرون خمی بجوی ** زیر آن
سج است بیرون شو بدوی سپنج خانهٔ دشتبان و پالیزبانان
و منزلگاه عاریتی و رهگذری باشد و کاروان سرای و رباط را نیز گویند
که مقام بسیار نخواهند کرد چون دنیا که آنرا سرای سپنج گویند شاعر گوید
بیت سپنجی سرایست دنیای دون ** بسی چون تو زو رفت غمگین برون **
مع الخاء سنگلاخ زمین سنگستان بود عنصری بیت زمینی
همه روی او سنگلاخ ** بدین درشت و به پهنا فراخ ستیخ
چیزی باشد راست قد و محکم چون نیزه و ستون فردوسی گوید بیت
قم آورد نوک سنان ستیخ ** سرا پرده برکند و بشاد میخ سیلخ
خسکی بود که از آهن کنند فرخی گوید بیت چو با جیش هومان بر آویختند **
سیالخ بمیدان درون ریختند سرشاخ آن چوب که خانه بدان
پوشند بیت ابراز خانه ام زپی و بام و پوشش است ** سرخم

بجانه

بجانه اندر سرشاخ و تیر بود سوخ پیاز بود سخ سیوک
و چرکی بود که بر جامه و تن نشیند ستاخ شاخی بود که از شاخ
دیگر جهد مع الدال سمند اسب زرد باشد و تیره را نیز سمند گویند
نظم سمند ار کند خود ز بعفونت ** همو زند از تیغ ذهم بر سرت **
سند ولایتی است مشهور و حرامزاده را نیز گویند سغند
حرامزاده بود ستاوند صفه بالا بود یعنی رواق سرند آن رشته
که بر درخت پیچد و آن را بتازی عشقه گویند ساید ریم آهن را نیز گویند
سیلاکند سیلی باشد که در دامن کوه ایستد سکاد دو معنی دارد
اول سر کوه بود دویم میان سر کوه سرداد گروهی شعرای فارسی را
گویند ساد یعنی ساده است فردوسی بیت درختان کشته نداریم
یاد ** بدندان بدویم کردند ساد ستاد بسیار باشد ستن اوند
صفه بود که یک ستون برداشته باشند سپهبد سپه سالار را گویند
اسدی بیت سپهبد چرا این کرد برما امید ** که برما شب آرد
بروز سپید مع الراء سپار بزبان ماوراء النهری و خفت بود

و تازی معصر گویند که انگور در آنجا فشارند و دیگر آن باشد
که زمین را بدان شکافند یعنی بکاو شیار کنند و دیگر آلت خانه را
نیز گویند ستار آبی باشد تنگ بگل نزدیک که بیم باشد که کشتی را
بگیرد و کشتی در و بایستد سنگسار رجم کردن بود بسنگ و بتازی
رجم بود سوسمار جانوریست مثل راسو لیکن سطبرتر از راسو بود
و از بهر او زنان جوز هند تا فربه شوند و بتازی وی را ضب خوانند
و شعر نیز گویند رودکی گوید بیت سوس پرورده وی بگداخته
خوب درمانی زنان را ساخته سور عروسی و ختنه را گویند سنگور
سلفقا عیان که فقاع در آن چینند ستیر بحرکت مجهول تشنه دام
سنگ و بیم باشد فردوسی بیت خدنگی که پیکان او ده ستیر
زترکش بر آهخت گرد دلیر سمر افسانه سمندر و سمندور هر دو یکیست
و آن کرمایست که در آتش رود و بعضی زنان در آنجا باشد
و آتش او را نسوزد و او را جانور آتشخوار گویند و از موی او
جامه کنند و پادشاهان پوستش بکنند و از وی چتر سازند و بر سر بدارند

ناگری

ناگری باز دارد و مقام او آتشست و بچه در آتش کند و کرد پی گویند
سمندر مرغیست شاه گوید بیت با آتش اندرون بر مثال سمندر
با آب اندرون بر مثال نهنگ ان سکر کفشی باشد که از ریسمان
و موی بافند سپهر آسمان عنصری بیت بر آرندهٔ گرد گردان سپهر
هم او پرورانندهٔ ماه و مهر سغر و زیشغ هر دو جانوریست
چون سگ کبچه خارها در تن او رسته چون دوکها و آنرا بیندازد
چون تیر بر هر که قصد گرفتن او کند و او را اسغول و شغر نیز
گویند نظم چون رسن تاب زبس آمد رفتار مرا بسغرها ماند
کز پس انداز هم تیر سمار گشکنه بود سار نام مرغیست بحکی
و سیاه سنکچور نام مرغیست که بتازی او را قطا گویند
سنمار نام بناییست که برای نعمان منذر سدیر ساخت و نعمان
بن منذر او را از پشت آن سدیر بزیر انداخت تا مانند آن
جای دیگر نکند سنجر آتش پارها بود فردوسی نظم سنجر چو باران
زرس چکاد بکوح ابر بارنده بر آسمان سمند و رهم نام شهریست

که سلح ازو خیزد سریر توس و قزح را گویند مع الزا رساز
معروفست ستخیز یعنی رستخیز بود یعنی روز قیامت مع الیاء
سرکس نام رعیتست خوش آواز سرکس و سرکیس هر دو قوس
و قزح ساس یعنی لطیف و لطف بود و سپاس شکر باشد که از کسی
گویند عنصری گوید نظم برو در کس چو السپاس نهی چون نه بر خویشتن
نهی تو سپاس سرپاس گرز و لخت باشد که آلت جنگست و آن سلاحی باشد
که سرهنگان و قلعه داران بدست گیرند فردوسی نظم دل سرکشان
پر ز بیم و امید بود همه گوش بر بانگ سرپاس بود مع الشین سروش
فرشته باشد و بعضی گفته اند جبرئیل است فردوسی بیت بفرمان یزدان
خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش سیاوش پسر کیکاوس
ستایش مدح و ثنا و آفرین باشد سخش چیزهای کهنه باشد مثل جامه و
پوستین مع الغین ستاغ اسب تازی زین ناکرده بسبب کرگی
سماروغ نباتی کلاه بسیح و کارس و چله و تیوه و زرده و
خایه دیس نیز گویندش و در آذربایجان او را کلاه دیوان خوانند

وان نباید

دآن نباتی بود که از جای نمناک روید چون پهلوی جوی ها و دیوار
گرمابها و در تنورستان نهاد صحرا نیز روید و مثل آلوی بزرگ باشد
وآنرا خورند و آنچه در جایهای دیگر روید بخورند زیرا که مزاج زهر دارد
سیسنغ نغز و خوب باشد سغ سردی کاو بود فردوسی نظم
ببازی و خنده گرفتن نشست سغ کاو دنبال کرکی بدست
سریغ خوشه انگور باشد بر بار که خورند دانهای سخت پیدا نکرده باشد
یعنی خوزود آزار ارزن بود ستیغ برپای خواسته یعنی چیزی که باشد
راست قد چنین نیزه و ستون و زلفی راست که گره نباشد بیت
برانگه که گیرد جهان گرد میغ سر نوک رمح تو گیرد ستیغ
مع الفاء سرف سرفه و سعال باشد کسایی گوید بیت پیری مرا
بزرگی افکند ای شگفت بیگاه دو در زوم همواره سرف
مع الکاف سوک ماتم و تعزیت و مصیبت باشد سکک
تگرگ باشد یعنی ژاله سرشک اشک باشد و قطرهای باران را نیز گویند
و دگر در حقیقت که کلهای لعیذ دارد و دو تبرجی زنند و آنرا زرشک گویند

اسدی نظم هم از ضیری و کاو چشم و زرشک ∴ بشسته ترک تر بک
آب از سرشک ∴ و دکر ایرا مارس بود سلک ریسمانی بود
که مروارید در آن کشیده باشند سیاک نام غلامیست ∘
سندلک کفش را کویند پیترتک مردم کیاه بود یعنی درخت
واق واق و باستعاره زنان نارا یزده را کویند که بوی
عیبم بدان نسبت کنند و تیروج نیز کویندش ستاک تاک رز
باشد و شاخ درخت را نیز کویند و کویند شاخی بود که از درخت
و بیرون آید یا از بیخش یا از تنه اش و آن شاخ تازه و
نازک باشد بیت آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود ∴
میخ آن خیمه ستاک دمن و نسرینا سبک چابک بود منطقی کوید
بیت سبک باش تا کار نو مانیت ∴ سبک دار هر جای لیتابیست
سرک لجوج و تند باشد بوسکور بیت ستوده بود نزد جور د وبزرک
که در رای مردی نباشد سترک سرهنک سرهنک بود سرشک یعنی
سرشکست یعنی ابر و اشک و قطرهای باران و آب چشم را کویند

[illegible]

سیمرنک سیمرغ بود خیالی نظم جو خیالی ندیدم از رخ او ∴
جو حکایت ندیدم از سیمرنک مع اللام سفال یکی مروفت
که از کل لجیه بود و دیکر پوست پسته و فندق و بادام و جوز را کویند
و آنچه بدین ماند سرپال کردان بود سکل شش را کویند سکال
کارسازی و اندیشه بد بود سیخول جانوریست که بر تن خارها دارد
مانند دوک سوفال سوفار تیر باشد سندل سر کفش را کویند چنانکه
سندلک را عنصری کفته بیت کرفتم که جایی رسیدی بمال ∴ که زرین کنی
سندل و سندلک مع المیم سرانجام پایان کار بود ∘
سوتام چیزی قلیل و اندک و کم را کویند دقیقی بیت آنچه کردست
و آنچه خواهد کرد ∴ چشم اندک نماید و سوتام سیتام سرافسار
و آلتی باشد که بهر زیب و زینت از زر و نقره ساخته که بر اسب
و استر و اشتر نهند سیام کوهیست بجانب ماوراء النهر که مقنع
نام کسی بوده است که طلسمی ساخته که ماه را از آنجا بر آورده است
رودکی بیت نه ماه سیامی نه ماه فلک ∴ که اینت علامت و

آن پیشکار ستیم جراحتی بود که سر او فراهم آمده باشد و چون
درو ریم شده و چون نیشتر بر آن زنند از ان بگشاید مهروی
بیت بخلد دل که من از رفقت تو یاد کنم ** چون جراحت که برد
باز رسد کو ستیم سم خانه باشد که در زمین کنند در راهها و دهها
جهت مسافران سام پهلوانی بود در قدیم که رستم زال از نسل او بود
و حکایت او مشهور است سپرم همیشه جوان بود مع النون
سوسن معروفست سامان اندام و اندازه کار و نشانه نگاه مرز
باشد سیرمان یاقوت سرخ باشد و حریر سبک را نیز گویند که نقش داشته باشد
استبهید نا ستیزه کردن باشد سیخان رود جیحون است ساویدن
سودن بود سمید نان میدن بود سپید حسن بقایای انگور و هر میوه
بود که بر درخت مانده باشد سان سنگی بود که بآن کارد تیز کنند و بتازی
از ا مسن گویند دقیقی بیت خورشید تیغ تیز تر آب میدهد ** مریخ نوک
نیزه بر تیغ تو سان کند ** و رسم و عادت را نیز گویند ساربان
نام شهریست در غزنین بیت بنجهر و ناموریش از نیم ** شد سستند زین

سودان گورستان گبران باشد سیوجی در [illegible] بود و

ساری که

ساری و ساریان سیان و سن پرسیان باشد و آن
چیزی بود که بر درخت پیچد و بتازی آن را عشقه گویند سلیون نام
مردیست که برادر شاه فلقواط بود دقیقی بیت سلیون شه
فرخ اخترش بود ** فلقواط شه را برادرش بود سرون سرو
یعنی قرن سرین شاخ بود سرو را نیز گویند و سرون نیز گویند
ستان چیست بازخفته بود سرپایان دستار را گویند و دستارچه را
نیز گویند ستخوان استخوان بود مع الواو ساد باج و خراج بود
و دیگر جوز ده زر آتش ندیده بود اسدی گوید نظم هم از زر ساده
هم از سبز ** هم از در و یاقوت و هر گونه چیز سو روشنایی بود
سمو ره دشت بود مع الهاء سفجه خربزه نارسیده سرخاره
سوزن زرین بود که زنان بر مقنعه زنند تا از سر باز نخود سفته
چیزی باشد که بهم بضاعت یا تکلف بجای فرستند ستوده معروفست
سیندزه حرامزاده بود سکازه چوب زخمه مغنیان باشد
سپنه نفرین و لعنت باشد سرواده قافیه بود ساروسر ...

یعنی تاک سپرده هر چیزی که بپای فرو گیرند پایمال کنند از اسپرده گویند
سوله سوراخ بود سیکه کاورهٔ اسب و گاو و آهو باشد سکاله
سرگین سگ بود سنگله نان کاوری بود ستوه و ستة
هر دو بیک معنیست و آن بمعنی تنگ و ستوه آمدن بود ستاغ کره بود
سرخچه مرغ سقا باشد ستنبه نقیض و قوی بود یعنی زشت
و درشتی داشته سنگه خارپشت باشد و آورا آقتی و زرنگو و مخی
و تشی و کوله نیز گویند اسدی نظم تو این ره سوی پارسی چون
کشی یکی سنگه خوانند و دیگر تشی همه مرزبان خراسان بود
و زنگوش خوانند و تشی بنام سوسنه سوسن باشد سماده
سنگیست که صیقل را شاید ستاشگاه مجلس شو بود سرگشته
و سراسیمه متحیر و فرو مانده و مدهوش را گویند فردوسی گوید بیت
چنان لشکر کش و چندان سوار سراسیمه گشتند در کارزار
سوزه و سوجه خشک جامه باشد سنجه نفتی باشد که در زمین
باشند چون خانه سندکه بزکفش را گویند چنانکه سندلک و سندل

که گذشت مع الیاء سستی آهنی بود سخت چون پولاد و شکور
گوید بیت زمین چون سستی مینی و آب رود بگردد فراز و نیابد فرود
سپری ناچیز و تمام شدن باشد یعنی مدتش به پایان رسید
سپنی طشت یا خوان بود از زر و سیم و آهن را نیز گویند سرایی
سراییدن بود سبوی ظرف سفالین بود یا غیر آن که آب در آنجا
کنند یا غیر آب ساری نام مرغیست سخن گوی و سیاه سروسهی
سرو راست رسته سکوی دار پای بود وقت رفتن سکیوی
بانگ نای باشد نرم و درست باب الشین مع الالف شیدا آشفته و سراسیمه
و دیوانه و سرگردان باشد دقیقی گوید بیت دل برد و چون بدانست
کم کرد ناشکیبا بگریخت تا چشم دیوانه کرد و شیدا شغا و شکا
هر دو سرداران بود و بتازی جعبه خوانند و بعضی ترکش گویند شکیبا
صبور و آرمیده باشد شاعر گوید نظم یارب مرا بعشق شکیبا کنی
یا عاشقی تمرد شکیباده شکو با بتازی اسقف باشد مع الباء
شاد خواب خواب خوش بود شاداب یعنی سیراب و تازه و تر باشد

شب تاب کرمکیست کوچک سبز گون که در شب تاریک همچو اخگر آتش تابد
از دور بیک و آن را چون چراغ و تاب ذربایجان چراغله گویند و در بعضی جای
چراغله خوانندش رودکی گوید نظم شب زمستان بود و کشتی سرد یافت
کرمک شب تاب ناگاهی بتافت شیب بدو معنیست یکی سرگشته و مدهوش و شیدا را
گویند دقیقی گوید بیت بنوده مرا هیچ با تو عتیب مرا ای کنه کرده سیب شیب
دوم تازیانه بود که با حقه باشد خسروی گوید بیت نگاه شانه بدو بر نزد و خایه نهند
بگاه شیب جرد کمند رستم زال مع التاء شست چهار معنی دارد ۱ چیزی
از آهن کرده که ماهی گیرند و عقاعیان بدان یخ کشند معروفی گوید بیت
من شست باد حو فکندم ماهی برمید و برد شستم ۲ جای گرفتن سوفار تیر
یعنی انگشت بزرگ عنصری گوید رباعی زلف تو عمل کند بدستار اندر
قول تو شکر نهد بگفتار اندر صد عقد بدان زلف شکن دار اندر
چون شست فلک برد سوفار اندر ۳ نیش فصادان ۴ شمار باشد
یعنی عقد حساب که بانگشت گیرند شگفت عجب باشد مع الجیم شکنج
شکن باشد و زنجیده یعنی درهم کشیده و پرچین باشد و تاریخ زنگ را گویند

شغاج

شغاج پاره آهن بود که سوراخ بسیار در آن کرده باشند
تا زرگران بدان زر کشند تا باریک گردد شخج سرین مردم
و حیوانات باشد مع الخاء شوخ چرکست که بر اندام و جامه نشیند
خسروی گوید بیت اگر شوخ بر جامه من بود چه باشد دلم از طمع
هست پاک و کسی را نیز گویند که زود خشم بود شکوخ کسی بود که
پایش بچیزی در آید و بسر در افتد گویند بشکوخید شخ زمین سخت باشد
در دامن کوه و سر کوه را نیز گویند بوشکور گوید نظم خرامیدن
کبک بینی بشخ تو گویی زدیبا فکندست نخ شلخ ذره شلغم مع الدال
شند منقار مرغ باشد و کلفت را نیز گویند شکرد خوار بود بزبان
خوارزم شنبلید کلیست زرد خرد برگ خوشبوی شاعر گوید
نظم که آن از شکوفه گلی نو رسید همی گشت بر بار چون شنبلید
و کاله زرد را نیز گویند شخید سرمای سخت بود و هرچه سرمای سخت
از حال بگرداند بشخید گویندش دقیقی شغر صورت حشمت از
زمهات خویش ذره را بدهر بنماید خاک دریا شود بسوزد آب

بغرد آفتاب و بشجاید شمد جنی است از زبان یعنی نیکو نخود
آن باشد که گویند با خی زیش کرده یعنی جراحت کرده شمند
بشمند و شهمند باشد و شهد نیز گویندش که از شهد کرده باشد و بمعنی نیهوتی
نیز آمده شاه ورد و شاه درد هر دو آن بخار بود که چون ابر
گرد ماه در آمده باشد چون سپری و گروهی هاله خوانند و تازیان
هاله گویندش شاعر گوید قطعه لحظ و آن لب و دندانش نگر ؛ که چو از
شاه درد
مراد از بند رتاب ؛ یکی بچون پرن در اوج خورشید ؛ یکی چون
از گرد مهتاب شود بلغت جهودان شد باشد شمید و شمایند
از تشنگی دم مادم از گرسین و تخرید و غمناک و غرن و بو کشیدن عنصری
بیت شمید و دلش موج برزد ز جوش ؛ ز دل هوش و از جان
رمیده خروش ؛ در لحوش باشد و دگر چوب راست معروف را گویند
شید نام آفتاب است چون هور و روی بیت بدان گفت زانسو
که تابنده شید ؛ بر آید یکی پرده بیم نغید مع الراء شمشار
درختیست که بسیار بلند نباشد و پیوسته سبز باشد و از آن چوب
آلتهای

آلتهای چینه وران سازند و چوبی سخت باشد شاعر گوید بیت نگر آن
آزاد
قد و زلفینش که گویی ؛ فرو هشتست از شمشاد شمشار ؛ و حالا
شمشاد گویند شاکار کار بی مزد بیگار بود که بی اجرت بعهده کار زند
و مزدمند شاهکار نیز همین معنی دارد که کسی بی اجرت کسی را
در کار دارد کسائی گوید نظم نمی طاعت دارد که کنی سست و
ضعیف ؛ راست گویی که همی سخری و شاکار کنی شنار
شنا کردن باشد در آب بو شکور گوید بیت یکی گفت مردی سوی رود بار
رود اندرون شد همی بی شنار شیار آن زمینی باشد که بگاو
و آهن شکافند بهر تخم و در بعضی جا آرز اشوم گویند نظم صحرای سنگلاخ اردی
که سنگلاخ را ؛ از سم آهویان و گوزنان شیار کرد شدیار
زمین کاد کرده که تخم کارند در و شخار قلیا و سنگ بود که پیغمبری
که گازران بدان جامه شویند و صابون پزان و رنگرزان
بکار دارند عنصری بیت از نمک ریگ او گرفته غبار ؛ خاکش
از گرد شور گشته شخار شهریار پادشاه باشد شور مشغله و آشوب بود

وچیزی را که بهم آمیخته باشند گویند شوریده است فردوسی بیت بدانم
نیاید لبان تو گوهر ∴ رهای نیابی بدین سان شور ∴ شور دیگر طعم
نمک بود رودکی گوید بیت کار و بسه چو آنگوزدن شور ∴ بجزی
باز کشته گردی زود رشنگر شکار باشد فردوسی بیت جهانا بدانم چرا
پروری ∴ چو پرورده خویش بسکری شمر یا رکین را گویند معنی
آبگیر و آبدان باشد و جوی خرد را نیز گویند دقیقی بیت چو آب
اندر شمر بسیار ماند ∴ زهومت گیرد از آرام بسیار شادغز [illegible]
ولایتی بر کنار ماوراء النهر و از آن طرف ولایت همه ریگ [illegible] فند
و از پس بیابان ریگ ولایت کافر بود و در شادغز همه کابین
شکار بیکار باشد شامار نام جایگاه گبرانست شار نام پادشاه
جبه بود شخشار نام مرغیست تیره گون آبی میان سرش سپید
و بزرگ بود و بعضی میانه باشد شهریور ماه مهر بود رشپور نای رویین بود
اسدی بیت ز کوس و ز زنگ و درای و خروش ∴ ز شیپور و ز ناله
نای جوش شادخوار شادمان باشد شکیر شبیه شغال و بعضی تمام کرخ

وبعضی

و بعضی عیند و زرد شدیر خدای عز و جل شترغاز بیخ گیاهیست
که در سرکه نهند و بر نجال خورند شجلیز سرمای سخت بود مع
الزار شدکیش قوس و قزح نظم میغ ماننده جبه است
در آباد و نداف ∴ هست شدکیش درونه که بد و پنبه زند ∴
شابش جزیره بود به یونان زمین عنصری گوید نظم بآیین یکی شهر
شابش بنام ∴ یکی شهریار اندرو شادکام ∴ فلقراط نام از در
مهتری ∴ هم از نسل افوس بن مشتری مع الشین شخش
زو خریدن بود از جای خویش شکیش جوالی بود که از دوغ کنند
شبش خمیده بود شخش و شخش مرغک کوچک خوش آواز است
شکرش بدنامی را گویند مع الغین شوغ پوست سختی باشد
که بر اندام بدید آید از غایت کار کردن یا از رفتن پیاده و دست
و پای سطبر شود و بر دست و پای شتر باشد شغ شاخ گاو باشد
مع الفاء شنذف طبل و دهل باشد شکرف نیکوی و حشمت و قوی
و سطبر بود کسائی گوید بیت درین زمانه جائی که دشمن بدروز ∴

شکرف کشت صبور و صبور کشت شکرف ** شخرف زگرف بود بخاری

مع الکاف ** شنگ سه معنی دارد یکی شاهدی را گویند که مطبوع

حرکات بود و شوخ چشم و دیگر خیاری بود که در پالیز از بهر تخم بگذارند

و دیگر نابکار و دزد و راه زن خلق ** شترنگ شطرنج و مردم گیاه را

نیز گویند شهیدی نظم بفزود حت شاید که روید ** زبان طوطی

از اندام شترنگ ** شرنگ خوزه زهره گیاهی بود سبز چون زهر

فردوسی بیت بذار دیگ کارکردن ورنگ ** گهی نوش بار آورد

که شرنگ ایضا شاد باش ای ملک شهرگشاینده که شد ** ور دهان

عدو از هیبت تو شهد شرنگ ** شتالنگ کعب پای بود و گزدل نیز گویند

شغرنگ آلو بیت که نیمهٔ او سرخ و نیمهٔ او سپید باشد شبه شغالو بعضی

تمام سرخ باشد و بعضی تمام سپید و بعضی زرد و حالا آن را شلیر گویند و بزبان

اصفهان مالانگ عسجدی بیت با سماع چنگ باش از جا شتنگ تا آرزبان

کز فلک پروین برون آید چو سیمین شغرنگ ** شنگ شوخ بود

یعنی نابکار و خسک شده چنانکه شاعر گوید بیت صد شکر که فروز

ز انکه شکرشه خوبان ** بار آمده تا هر شغلی زار نگاید شوک باریا

خار است جهت ضرورت قافیه آورده ** شوشک و شاشک هر دو

ربابی بود که چهار که نوازند شاعر گوید نظم کهی بجامع زبانها و کاه

برابط و چنگ ** گهی بچغانه و طنبور و شوشک و شاشک ** شارک

مرغیست کوچک و خوش آواز و او را هزار دستان گویند بیت

الا تا در آیند طوطی و شارک ** الا تا سرایند قمری و ساری ** .

شتاک شاخ نو بود که از بن درخت و بن ریاحین بیرون جهد

و بروید تازه و نازک و خوزه بود ** شکک گلی باشد سیاه رنگ و لزج

یعنی سخت پای گیرد که چون پای در آن نهند بدشواری بیرون توان آورد

رودکی گوید بیت چو پیش آرند گردارت بحشر ** فرو مانی بمی چون

خر بشکال ** شرفاک بانگ آهسته بود که آواز پای را نیز گویند مع اللام

شال گلیمی باشد کوچک ** شکال شغال بود و آن نوعیست از روباه

شنکل دزدان راه زن باشند مع المیم ** رشیم ماهی

کوچک که بر پشت او نقطهای سپید است و بعضی گفته اند که شیم نام

رود خانه بود که آن ماهی را بدان نام خوانند شمم و شم
هر دو پای افزاریست که در آذربایجان بسیار دارند و آن یکتای
چرم بود رشته دراز بر وی برکشند و بیشتر مسافران و دهقانان
دارند و دیگر دوری و نوبت را نیز گویند شخام سرمای سخت
باشد که درختان را خشک کرده اند مع النون شمان بانگ و انبوه
و گریه و دما دم باشد شمنان دما دم باشد از تشنگی و غره شیان
جزا و مکافات شیون ماتم بود شبستان بستان حرم شادروان
سپهر بارم شبان چوپان شیلان عناب را گویند و بعضی
چیلان گویند شایگان کار بی مزد بود و در اصل شاه گان بوده است
یعنی چیزی که لایق شاهان باشد و معنی آن بسیار است گویند
گنج شایگان یعنی گنج پر که در آن مال بسیار باشد و قافیه جمع را
شایگان هم بدان نسبت گفته اند که مثل آن قافیه بسیار باشد
شمن بت پرست بود فردوسی بیت بت پرستی گرفته ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم مع الهاء شاه به معنیت

اول

اول پادشاه باشد دوم شاه شطرنج بود سیوم داماد را گویند
و آن عرفیست اندرین معنی عنصری بیت نشستند بر گاه بر شاه و ماه
چه نیکو بود گاه را ماه و شاه شاه راه راه عام را گویند و آن
راه فراخ بود که بسیار راهها در آن بجایها باز گردند و راه
شاه نیز خوانندش شنا و شناه هر دو بمعنی شناکردن بود
منجیک گوید بیت ای بدریای عقل برده شناه ز آن همه نیکوی
بر شده آگاه شکوه و شکه حشمت و زیبایی و بزرگی باشد
عنصری بیت پادشاهی که چون شکه باشد حزم او چون بلند کوه
باشد شکافه زخمه مطربان بود که بدان بربط و چغانه و مثل اینها
نوازند و خانه گهواره را نیز گویند شعوده شعبده باشد شوره
انبار خاک و سرگین بود شاره دستار هندوان باشد شیر شرزه
شیری که تیز و تند و بهترین شیران باشد و خشمگین که دندان
از لب برهنه کرده باشد شغانه مرغیست بزرگتر از زغن
دو سه رنگ دارد و آوا را نیز گرا خوانند شکاره بزرگ بود

شاه کونه زنان مطربه باشند شنه و شنبه و سیهه
آواز اسب بود و نعرهٔ شیر که از نشاط کند شکینه چوبی بود که
خر و گاو را بدان رانند و کواز نیز خوانندش شکله و شاوله
سرگین دان و جای خاک و پلیدیها بود در محلها و کوچها که جمع
هم کنند یک جا شگله شرم زنان بود یعنی فرج ایشان شکله
تخت جامه شغان شبکاه بود که چهار پایان در آن بندند شخوده
بمعنی خراشیده باشد یعنی کاویده بناخن و غیره شاعر گوید نظم
بو سعید لیسا رو بشخود خاک * بناخن سر جاره را کرد چاک * شه
شمیده بچند معنیست یکی بمعنی رمیده و دیگر گفت که نفس بپای از زله
می‌زنند و دما دم از تشنگی یا گریستن * و نخوه و غنک * و نزن *
و پیوسته * و شمان نیز گویندش شکره مرغان شکار کننده باشند
شاشه کمیز بود یعنی بول شنوسه عطسه بود شوریده آشفته بود
شوغه از کار کردن یا از رفتن پیاده دست و پای تظلم
شود مع الیا شبوی گل خیری باشد شبکوی آواز پای مردم بود

کرزم

کرزم و آهسته روند در شب و غیره بو شکور گوید نظم دلا گر بیند بگ حقیقتی گه
زن خفته بود * که در خواب شلبوی مردم شود شاهبوی عنبر شب دیجی
از ریاحین و آن گلی باشد زرد و بتازی منثور خوانندش *
شیبانی درم ده هفت بود باب الصاد مع الهاء صبوره مخنث و پلید بود *
صابونه زن پیر باشد بزبان اسپهان باب الطاء مع الدال طپید
چیزی بود که از جای بجهد چون مرغی که بکشتی بطپد مع الرا
طوق بهار قوس و قزح را گویند مع الشین طرطانوش نام آن جزیره است
که عذرا انجا افتاد و خلاصی یافت عنصری گوید شعر بشد از پس رنجهای
دراز * یکی جزیره رسیدند باز * کی نام او طرطانوش *
درو پادشا نام او نوکوش مع الفاء طوف زن کنده پر باشد
مع الکاف طورک نام میر سپهسالاری بود از آن جنی کی آس
پت شد آن لشکر نوش در پیش طورک * ودان چون رمه پیش
در پیش گرگ مع اللام طغرل بضم را نام مرغیست شکاری طغرل
بکسر را نام پادشاهیست مع النون طرخون سرخ بید طرخان

پادشاه ترکان بود **طمغاج خان** پادشاه سمرقند مع الواو **طیطو**
مرغ آبیست مع الهاء **طنجه** شهریست در بن کوه قاف **باب العین**
مع الالف **علالا** بانگ و تشنیع بود **عجما** آنکه در هیچ چیز و شرم [illegible]
مع الکاف **عسک** بانگ خر را گویند **عدنگ** مردم ابله را گویند مع الواو
عَو آواز و بانگ بود بیت فتاده عو طبل طغول در ابر .. گریزان ز گرد
سواران هزبر مع الیاء **عمی** مانده باشد از کاری یا از فتنه **باب الغین**
مع الباء **رغاب** سخن بیهوده و زیاده باشد و بازمانده آتش را نیز غاب
گویند رودکی بیت مردمان از خود سخن گویند .. تو همه از آن حدیث
غاب کی **غبغب** گوشت زیر زنخ را گویند **غرب** و **غورب** هر دو دانه
انگور را گویند مع التاء **غت** مردم ابله را گویند **غوشت** برهنه بود
مادرزاد رودکی بیت شد بگرمابه درون استاد غوشت .. بود پای در [illegible]
کلان بسیار گوشت **غلت** غلطیدن بود یعنی پنهان کردن و استاد
عنصری **نظم** به پیشش بغلطید و امی گاک .. ز خون دلش خاک [illegible]
لاک مع الجیم **غلیواج** مرغ گوشت ربای را گویند و غاد و زغن [illegible] نیز گویند

غلغلج

غلغلج و **غلغلیج** هر دو دغدغه باشد و بتازی دغدغه گویند
و آن آنست که کسی را با کف دست یا کف پای بخارند و او بخنده
درآید و در خراسان کلوچه خوانند و در بعضی جای بخلخه گویند بیت
گوید بیت چنان بدانم من جای غلغلیچ کهش .. که او ببالش اول
ز خود شود بیهوش **غلیج** انگور دبی که بتراشند **غلج** گرهی باشد
دوتاه که از آسان نتوان گشاد معروفی گوید بیت ای آنکه علی شغلی
بغم اندر غمی شده .. با من بیا بدان من بر فکن غلج **غارج**
صبوحی باشد و شرابی که در صبوحی خورند شاعر گوید بیت
خوش آن نبید غارجی با دوستان یکدله .. گیتی بآرام اندرون
مجلس ببانگ و لوله **غنج** تمیز آبدار و اکبر را نیز گویند **غفلج**
زنبور سرخ را گویند **غرمج** ارزن لختیه بچربی یا بگوشت **غنج** کرشمه
و ناز باشد و بمعنی نیکو و خوش نیز بود **غنج** بجیم سرین مردم و حیوانات
باشد و جوال را نیز گویند مع الدال **غند** گرد بود یعنی جمع انبوه که بهم
گرد آمده باشند **غرد** خانه تابستانه بود **اوشاد** جای کاوان [illegible] گویند

غنود بمعنی خفتن باشد یعنی بخواب رفتن مع الراء غرو و غرود

در خایه بود رودکی گوید در هجو کسی بیت ای بیمی و کنده دهان داری و

پای :: خایگان غر هر یک چون درای غنجار آن سرخی باشد

که زنان بر روی کنند و آنرا کلاکونه و کلگونه نیز خوانند غاتغر

شهریست که در وی سرو بسیار بود مع الزاء غاژ مردم دهان فراخ را

گویند غلیواج مرغ گوشت ربای بود و آنرا خاد و زغن و موش گیر و

دلربای نیز گویند مع السین غرس خشم و تندی بود رودکی گوید بیت

گره بر جبین نفکندی :: بکی جاف جاف رود غرس مع الشین غاش

کسی را که بغایت کسی را دوست دارد و محبت و عشق او بغایت باشد رودکی

بیت خویشتن دار باش ولی پرخاش :: هیچکس را مباش عاشق غاش ::

غوش چوب سخت که از آن خنیاگران زخمه رباب و عود سازند

و سلاح داران نیز در بعضی سلاح کنند و از آن سخت تر چوب نیست غادش

آن خیار باشد که از بهر تخم بنهند مع الفاء غف موی جعد باشد مع الکاف

غنک آوازی باشد از سر گریه و زاری که نرم نرم بگوش آید غلک

چوبی با

چوبی باشد دراز که عصاران در کار سنگ ازان در آویزند تا گران گردد

و روغن از کوهن بیرون آید غدنک مردم پی اندام و ابله نامطبوع را

گویند غاوشنگ چوبی باشد که بر ان گاو رانند غوک چغز باشد که در آب بانگ کند

یعنی مکل غاوک مهره گلین باشد که در کمان گروهه اندازند خسروانی

بیت کمان گروهه زرین شده محاق ماه :: ستاره یکسره غالکهای

سیم اندود غشاک گنده و ناخوش باشد مع اللام غنجال

میوه ترش باشد غول شبانگاه یا شبگاه گوسفندان و چهارپایان

و گذرگاهان بود و کنده بزرگ و فراخی در کوه و دشت و دیگر نوعیست

از دیوان زشت که مردم را در صحرا هلاک کنند نظم گاهی چو کوف جنبان

در غول جای من :: گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان مع المیم

غژم دانه انگور بود که تخم و شیره در میان وی بود گویند

صره انگور بود که سبزه در میان بود یعنی خوشه نیز ای بیت بر گونه

سیاهی چشم هست غژم او :: هم بر مثال مردمک چشم از دو نکس ::

و بمعنی خشم و کینه نیز آمده غرم میش کوهی یعنی نخجیر بود عنصری بیت

و تیری یا و شیران بگرد ار عزم . بود و تارهای دلم را انگرم مع النون

غلتیدن مرا غر را کویند یعنی از پهلو به پهلو کشتن غژیدن بنی خود نشستن

بود و آن آوازیست بهیبت چون آواز شتر و پلنگ و غیر اینها

غنودن خواب رفتن و چشم از خواب گرم کردن باشد غژن

بانگ و دمدمه کریستن باشد غژن تنگ بر عصاران بود یعنی سنگ

گران که در چوب آویزند تا روغن بیرون آید غلبکن و غلبکین

هر دو یک معنیست و آن دری باشد از چوب با دو مشبک که چون

از پس آن در نگاه کنند هرچه در سرای بود همه را ببینند و آن را دریچه نیز گویند و واژه‌های

و نا عنا و مرز عهاء لجز اسان و ما ورا النهر این چنین لیست و بو شکور

کوید قطعه نزد ما جای زیر سایهٔ تو . نه زکرش و نه چشم و از

زیستن و مروت یکیست مرا . غلبکین در صد باریا که فراز .

مع الواو غریو بانگ و فریاد و مشغله باشد چنانکه شاعر کوید بیت

چنان شد که از ناله زیر دیو . همی برکشید از بیابان غریو غرو و

غرو هر دو نی قلم بود و بتازی قصب کویند غاوشو خاری باشد

ادک

بزرگ و زرد که بجهت تخم نگاه دارند غژغاو نام رحم است و

کادس مع الهاء غلپه بتازی عمق باشد و او مرغیست چون کلاغی

اما کوچک تر و دم درازی دارد و رنگ او سیاه و سفیداست و

او را کلاژه و کیله نیز کویند و حالا بعکه شهرت یافته غنچه شکوفه

کل بود یعنی کل ناشکفته شاعر کوید نظم چو سر کفته شد غنچهٔ سرخ کل .

جهان جامه پوشید همرنگ مل غمنده اندوهگین بود غنده عنکبوت

غرنده خشم آلود باشد غراشیده خشم گرفته بود غیشه کیاهی باشد

مانند کیاه حصیر و بتابند و جوال کاه کش راست کنند و چهارپای نیز خورد .

غژبه بانگ و مشغله باشد غنوده خفته باشد غلیه نیز کیاهی بود

مانند کیاه حصیر که آن را بتابند و جوال کاه کشان کنند غوته غوطه بود

و غوصه نیز کویندش یعنی سر فرو بردن با آب تمامی تن غوشنه

کیاهی بود که آن را خورند و ببرد دست نیز کویند غنوده جاهل و ابله بود

شاعر کوید نظم ندیدم چو تو من بکوه و دره . یکی بی نوا خام پس غنغره

غنجه نادان زبون بود غوزه جوزی بود که پنبه در آن باشد

غوره حصرم باشد بتازی یعنی انگور نارسیده که هنوز ترش باشد

نظم برخم رز تا تبارم گشتنو :: چه سیب و چه غوره چه امرود و

آلو غازه گلگونه باشد که زنان بر روی مالند یعنی سرخی و دیگر چوبرا

گویند که در میان چوبی کوبند تا بشگافد غمزه چشم بر هم زدن و رعنایی

باشد بکرشمه مع الیاء غوشای خوشه انگور بود و جو و گندم و گردوی گویند

سرگین گاو است که حالا غوشا و گویند غنجی آبکیر بود یعنی مغاک که آب دروی

ایستد غایی ناتوان بود باب الفاء مع الالف فخا

سختی و رنج باشد که بکسی رسد فراخا فراخی بود فافا چیزی بیخ

و نیکو بود مع الباء فریب عشوه فسب آن چوبی بزرگ که بام

خانه بدان پوشند و بیشتر در رودکی گوید نظم با مهار او فرست

خرد کنی :: از کرای اگر روی بر بام فرسب رود بیت عظیم فرب

بادی که برای خشم از دهان بیرون کنند مع التاء فرتوت

پیر سخت خرف گشته رودکی گوید بیت پیر فرتوت گشته بودم من ::

بازگشتم بزور برنایی فرت تار جامه باشد فرهت جادویی باشد

مع الجیم فرخج نصیب باشد اسدی گوید بیت مرا از تو

فرخج جز درد نیست :: چو من در جهان سوخته مرد نیست فرخج

صورتی باشد عظیم زشت و پلشت و پلید لبیبی گوید نظم ای ابو الفرخج

ساده همی دون همه فرخج :: نامت فرخج و کنیت ملعونت ابو الفرخج ::

فلج علق در باشد شاعر گوید بیت در بغلجم کرده بودم استوار ::

وز کلیدانه فرو هشته مدنگ فرهنج ادب و عقل باشد فنج

بند شلوار و دبه خایه را نیز گویند فرنج گرد اگرد دهان را گویند

از بیرون سو یعنی بیرون لبها بود تمام رودکی گوید بیت سر فرو بردم

میان آب خورد :: از فرنج منش خشم آمد مگر مع الخاء فلخ

ابتدای کارها باشد فخ تله باشد هم بقیاس دام مع الدال

فند سخن بیهوده باشد فرغند گندمی و چیزی پلید و گندیده باشد شاعر گوید

نظم معذورست اگر با تو نسازد ریب ای هد :: زان کند

دهان بود زان میخ فرغند فغند غریدن بود و یعنی جستن نیز باشد

فترید و فترد هر دو یک معنیست یعنی از هم بدرید فرزد

١٠١

نوید و سبزه تازه باشد درمیان آب که پیوسته سبز باشد و بتازی
آن را ثیل گویند شاعر گوید نظم فرو ترند از ایوان پر او مرد ** برخشانه
لاله اندر فرزد فرکند جای گذر آب باشد بزمین یا بدیوار شاعر گوید
چپ نه در وی آدمی را راه رفتن ** نه در وی جوبیار را جای فرکند **
فلغند پرچین بود که بر دیوار نهند چنانکه شاعر گوید نظم
تا نگردی خاک را با آب تر ** چون نهی فلغند بر دیوار در **
فرسود فرسوده بود یعنی نمی فرساید فلاد بیهوده باشد فرنود فریفته
و غره بنود گویند فریفته شد و بیار امید فلخود کسی که پنبه دانه را پاک کند
فلخید پنبه زن باشد دیگر خواهد آمد فجود کسی بود که دانه از
پنبه جدا کند فخمید نیز یعنی فلخود است فرمند فره بود مع الراء
فخار بخاره بود و دیگر نام شهریست در ترکستان فردار خانه باشد
تابستانی بر بالا و بعضی خانه زمستانی را گویند خسروی گوید نظم ای آنکه
بدین وقت همی کرد اماکی ** جز ویش و بکاشانه رود از صفه فرواز **
فیار و فیادار هر دو یعنی شغل و کارها باشد عنصری گوید نظم مهر ایشان
زند فیا

زند فیادارم ** غمشان من بهر دو بردارم فرسنگسار میلی باشد
که از بهر نشان فرسنگ ساخته باشند و آن دوازده هزار گام
گویند فرسنگی بود دلیلی گوید چت نیابی در جهان بی داغ نام **
نه فرسنگی و نه فرسنگسارم فرغور بیهو باشد فرخو بچه بیهو باشد فغار
آغشته باشد فرغر جوی آب بود که از رود بازگیرند و بعضی گویند که جایی
که آب گذشته باشد و اندکی آب در بن گو مانده بود **
فرتور عکس بود فاغر شهریست نزدیک فرخار و بدان نزدیکی
بیابانیست که آهوی مشک نافه آنجا افکند فغفور نام شهریست
که کافور نیک از و آرند فغنشور نام شهریست در چین که جای بتان
و نیکوان آنجا بود فر زیب و نیکویی و بزرگی بود عنصری نظم
گرفت از ماه فر در بین جهان فر ** چو فردوس برین شد شعف
کشور مع الزاء فارز نام جاییست در سمرقند که شراب
آن نیکو بود فحیاز دردان بود یعنی شاگرد دانه و نوردان
نیز گویندش فوز پیرامن دهان بود از آن آدمی و چهارپایان

و دو و دام و بمعنی آروغ نیز آمده فوز بالزاء المنقوط و غیر المنقوط
تیهو بود فکز بینی دیگران بود فراز بلندی را گویند و بمعنی گشادن
نیز آمده فرز سبزه بود فلرز خوردنی باشد که در کرباس پاره بندند
و هر چه در چیزی بندند بدین صفت خوانند و در ماوراء النهر
فلرزنگ گویند رودکی بیت آن کرنج و شکرش برداشت پاک ❁
و اندران دستار آن زن بست خاک ❁ این زن از دکان
فرود آمد چو باد ❁ پس فلرزنگش بدست اندر نهاد ❁ شوی بگشاد
آن فلرزنگش خاک دید ❁ کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید ❁
مع الثاء فاژ بمعنی آسیا بود یعنی دهان دره فرژ گیاهی بود
سخت تلخ و درد شکم را سود دارد و آن گیاه ترکی گویند و اگر نیز
خوانند و بتازی ویراوج خوانند مع السین فناس غافل و نادان
و کم مایه بود بطبع و گویند و رشد ن اند بوشکور بیت این جهان
سربسر همه فناس ❁ بر جهان من یگانه فناس فلاطوس
نام استاد عذرا بود عنصری نظم فلاطوس برگشت و آمد زراه ❁

براه

بر حجره و امق نیک خواه فونیدوس نام شهریست که منقوس
آنجا بود مع الشین فاش معروفست یعنی آشکارا و آن آنست
که همه آگاه باشند از کاری یا سخنی بیت فاش شد نام من بگیتی فاش ❁
من شرم زجنگ و از پرفاش فغیش آن موی باشد
که سر از پوستین بزرآورده بود و در زمین کشد بواسطه کهنگی
پوستین فش شبه و صورت و شکل و مانند بود و فردوسی گوید
بیت چنین گفت رستم که ای شیرفش ❁ مرا پرورانیده باید
بکش مع الغین فراغ بدو معنیست یکی باد سرد و دیگری فراغت
یعنی آسایش فغ دوست بود که بمعشوقه گیرند و بزبان خراسان
بتان و در ماوراء النهر باشد فرغ جوجه فروغ زیب و تابش
و شعاع بود فردوسی بیت بپوید چنین هر کز فروغ ❁ نگیرد بر مردمان
فروغ مع الکاف فدرنگ چوبی باشد قوی که از برای محکمی در
پس در اندازند و چوب گازران را نیز گویند که جامه بدان
تاب میدهند تا آب آن جامه پاک بچکد فراستوک پرستوک باشد

وازاتبازی خطاف کویند مرغ سیاه و سپیدیست که بخانها [illegible]

بانک کند و آشیان سازد و بچه کند **فیلک** تیری باشد بر فشایه که پیکان او

دو شاخ داشته باشد و پارسیان تیر تیلک کویند **فغاک** ابله و نادان

و احمق بود و کروهی حرامزاده را کویند دقیقی کوید **بیت** آنکه کلوخ

روی لعب کرد خوب کرد ۞ زیر العب کران بیوید بر دل فغاک

فراک بهشت بود **فرخنک** بلغور بود **فرانک** مادر افریدون بود

نظم فرانک بناکاه بد در جهان ۞ که فرزند او شاه بد در جهان

فراک دوال او بخته از زین **فرسنک** میلی باشد که از بهر نشان فرسنک

بر سر راه نهند **فرهنک** عقل و دانش بود و هر که نیک رای بود در علم و در

چیزها که مردم بدان مجموع کنند کویند فرهنکست **نظم** تو جاه و کنج

ز فرهنک و از قناعت جوی ۞ که جاه و کنج فزون از قناعت و فرهنک

مع اللام **فغول** تاخیر بود در کارها **فتال** از هم دریدن

و بکسستن و پراکندن و شکستن و شکفتن بود و بمعنی افتادن

نیز آمده **مع المیم** **فام** رنکست **فرجام** بمعنی انجام است یعنی پایان کار

فردوسی

فردوسی **بیت** بکوشیم و فرجام کار آن بود ۞ که فرمان و رای جهانبان بود

فرزام سزاوار **فلخم** محلاج حلاجان بود و دخمه کور خانه

کبران **فرخم** جادری بود که نثار چینان بر سر دو چوب بسته باشند

تا بدان نثار از هوا بکیرند **فرم** دلتنکی و اندوهناکی و درماندکی

بود و غم و کویند فلانی فرمکین شده است خسروانی **نظم**

رفت برون میر رسیده فرم ۞ نخ شده بوق و دریده علم

فلجم غلق در بود **مع النون** **فرکان** فقاع باشد **فرزان**

علم و حکمت باشد **فوژان** بانکی بود بسهم عظیم **فرخیدن** پیراستن

تاک **فروردجان** و **فروردین** ماه اول نوروز است و آنرا

فروردین و فوردین نیز کویند و باد و بودر را نیز بعضی فروردین

کویند **فرکن** جوی نو باشد که بکنند و آب اندران روان کنند

فراکن و **فراکین** هر دو بمعنی پلید و پلشت بود **فغان**

فریاد و زاری و نفیر بود **فلاخن** و **فلماخن** هر دو قلاسنک

یا قلماسنک را کویند که حالا آنرا نیز فلاخان کویند و آن آلتست

که بدان سنگ را پرتاب کنند در وقت جنگ و غیر آن **فحن**
میان باغ **فیمون** نامیست که بر عذرا مانده اند بدروغ

مع الـــــــــــن

مع الواو فرخو پیراستن تاک رز باشد یعنی پاک کردن
کشت از زمین و باغ و آنچه بدین ماند **فنو** وزنیه باشد و غره شده

مع الهاء فرخته قطایف را گویند باور از آلتهی رود یا

بیت بسا کسا که بوده است فرخته بر خوانش ⁂ بسا کسا
که جوین نان همی نیابد سیر **فنخته** ادب کرده باشد **فسوده**
ملائکوفته و مالیده باشد **فلخمه** و **فخلمه** هر دو بیک معنیست یعنی
مخلوج نداف **فغواره** کسی بود که از خجلی یا تنگدلی سخن
نگوید و خاموش باشد گویند فغواره گشته است یعنی خویشتن خاموش
مانده است و فغ بت است یعنی او را بت ثبت کنند در پی سخن
و خاموش بشوکر گوید **نظم** فغوار بودم و فغ بود چنین من اکنون با
رفت فغ ز بزم دل شدست فغواره **فلاده** بیهوده و سقط باشد

ادویه

زودمیده خردمند و زیرک باشد **فره** افزونی و زیادتی
باشد در بازی و غیره رودکی گوید **نظم** کاس آن کرید که باشد
جیش نه ⁂ بر یکی بر چند بوزاید فره **فاژه** یعنی آسا باشد یعنی
دهان دره که از خمیازه خوانند و در باب الف گذشت
فنیله کلوره آب باشد و کوهندان را نیز گویند **فرشه**
گندم خرد کرده بود که از او بغول پزند **فلکه** تیر خشتین بود یعنی
ماشی باشد که یک لحظه کنند چنانکه بر دشنه و برسته بر آن زنند میگردم ما شود
و آن تیر سطبری بود که وقت حمل را بسته جدا شود منوچهری **نظم**
نو آیین مطربان داریم و بربطهای گوینده ⁂ مساعد ساقیان داریم
ساعدهای چون فلکه ⁂ و چیز تازه نیک را گویند **فکانه** بچه باشد که از شکم
مادر برود **فرزانه** حکیم بود یعنی خجسته و بزرگ **فرشه** آن چوب بود
که در و کران در میان چوبی که شکافند نهند تا آسان توانند شکافت
و کالا آن را غاری گویند و چوبی که در پس در نهند تا محکم بسته شود
و آن را نیز فانه گویند **فرخشته** بر زمین کشیده بود **فرسته** زیادت بود

فلخوده و فخمیده هردو یک معنیست یعنی پنبه دانه کشیده
و جدا کرده شاعر گوید شعر جوان بودم و پنبه فخمیده من ۞
چو فخمیده شده اندر جیده من فرخانه نام ولایتیست میان
ترکستان و چین فرخنده همایون باشد فیرنده خودرای بود
بخویش مغرور فرزده دسته بود فرسته و فرستانه هردو
رسول را گویند عنصری بیت چون خبر یافت شاه بهزان روز ۞
کامدستش فرشته به روز فرهخته آموخته بود فرکنده فرسوده
باشد مع الیاء فرغوی مرغیست مانند باز کوچک که گنجشک را شکار و تیهو
گیرد فری بمعنی آفرین باشد و پسندیده و دیگر دیار ایز گویند
باب القاف مع الالف قیطا پیر لوقاست و ایشان
دو حکیم بوده اند از یونان قبا نام شهریست مع
الجیم قنج فراهم فشاردن قنج بیهوده بود و فردم
بریده را نیز گویند مع الدال قنود کسی که در کار با گفتار غره شود
قزاگند جامه باشد که در جنگ پوشند مثل قبای آکنده از پنبه

مع الراء

مع الراء قیادار شغل باشد قردار نام شهریست
در حد هند قندهار نام موضعیست که در وی خوبان بسیار باشند
قار دو معنی دارد و مختلف تیز کی برفت دیگر نسبت آن چیزهای
سفید کنند دوم چیزی بغایت سیاه را نیز گویند و نسبت آن چیزهای سیاه کنند
مانند قیر قراقر آب روده یعنی قرقر شکم مع السین قالوس نام نوا[illegible]
که مطربان زنند مع الطاء قروط گندم نیم خورد کرده که آن را
بر غول بزند مع الغین قدغ قدح بود از شیر گاو که بدو شکر خورند
مع اللام قتال از هم گسستن و کشو قتن بود چنانکه گویند
زره قتال دمر و قتال مع المیم قدم عاقبت کارها مع النون
قهرمان کارفرمای باشد قرکن جوی نو باشد مع الهاء
قرزه چیزی باشد پلشت و پلید قوقه چو زکره کلاه بود باب
الکاف مع الالف کیا مرزبان باشد و چهار طبع را نیز گویند کانا
ابله بی عقل بود رودکی بیت من سخن گویم تو کانایی کنی ⁂ هر زمانی
دست بر دستم زنی نکرا خطیره گوسفندان باشد یعنی چهارپایان

دو دیگر طاق بایی خانه را که در دیوار باشد نیز گویند کُنا جنسی از رویست
کُندا فیلسوف و مهندس و دانای عنصری بیت چنان تن او رستن باد و
تن کوه بیت و مدار بهنگ و دل و اندیشه کُندا بیت و نیز نام نقاش است
کُنبیتا ناطف باشد که آنرا جوزلی گویند و بتازی قبیطا گویند
کیانا مثل کیا باشد که معنی چهار طبع دارد کیمیا حیلتی باشد
با عقل آمیخته کردنا یعنی باشد که مرغ یا گوشت بدو باز زنند و بر آتش بریان
کنند و آن چوب نیز گویند کسایی بیت دلی را که هوا جستی چو مرغ اندر
هوا پایه بیت کنا حاصل مرغ دار او را بر آتش کردنایی کنم
محنت و تنگی بود از روزگار کولا زمان گردان کدا کرده اینچ بود
مع الباء کیب بند و غل باشد کوذاب و کوشاب هر دو یعنی دو شناسک
و تو آب را گویند شاعر گوید شعر شنیدم که خسرو بکوشاب دید بیت
چنان کاتشی شد ز دور رخش ستبر کسیب سبوس بود کوب
اکتی است که پیل بانان زنند شاعر گوید شعر تو دریای پیلان بپای
خانه روب بیت که وزنه کشتی بیشه با ریخ و کوب کلب کرد بر گرد

دهن باشد مع التا کلات اسم ده کوچکی بود که بر بلندی یا بر پشته
باشد یا قلعه خراب دقیقی گوید بیت برو تا از کلات عزو دا آورد
پلنگ بیت ح از فراز برون آورد نهنگ کَت تختی باشد
که پادشاهان ملک نهند و بر آنجا نشینند و حکم کنند کبت بیخ زنبور
عسل را گویند یعنی مگس انگبین رودکی گوید شعر همان کبتی که
دارد انگبین بیت چون باز دستان من بدین کبست گیاهیست
که همچون زهر تلخ و ناخوش باشد کوست آسیب چشم زخم گست
زشت را گویند مکشت نوعی از جواهر بود گذشت راه بود کلفت
منقار باشد کفت سر دوش ها یعنی کتفها عنصری بیت فکندش بیک زخم
کردن ز کفت بیت چو افکنده شد دست عذرا کفت کرخت گاه
رعت سکفت و کشت هر دو کلیسیا را گویند یعنی ستایشگاه
جهودان کشفت پریشان کرده کرفت جرم بود کشوت
عشقه باشد و آن گیاهیست که بر درخت پیچد و آنرا زحلک گویند
مع الجیم کاج به معنیت تکیه سیلی باشد عنصری بیت مرد را

کشت کردن و سرو پشت : سرب کوفته بکاج و پشت
و دیگر درخت مشهورست و دیگر بمعنی بالیست کوج
جغد بود و کوف نیز گویندش که در ویرانها باشد و کنگر را نیز
گویند کاپچ انگشت کهین پای که آنرا بعربی خنصر گویند کپچ
کج خرد خرد یعنی اندک اندک کنج احمق و معجب و چونیش بستای
خرد از بیت همه با جیران جیر و همه با کنجان کنج : همه با دز
دزد و همه با شنگان شنگ کولاج حلوایی باشد که آنرا الابلا
خوانند کلنج چرکی باشد که بر دست و پای و جامه نشیند عماره
گوید نظم کنده دیه قمت و دون ملپید : ریش پر سرگین و
تنا پر از کلنج کرنج برنج باشد کلنج چج و شکن و چین سر زلف
بود شاعر گوید بیت بموی جعد آن زلف چو زنجیر : فتاده صد
هزاران کلنج بر کلنج کنج کف دهان بود که آنرا خوی
دهان گویند چنانکه شاعر گوید بیت ز دهشت تیغ و برآورد کنج :
بکردار تیره و شبه کنج و تیغ کنج به سه معنیست یکی تنگی باشد که در زمین

کنده باشد

کنده باشند و دیگر گوز پشت و دیگر گوشه که ویرا بیغوله و بیغله
نیز گویند بیت اگر شد بادی بر آید ز کنج : بخاک افکند نارسیده ترنج :
گنج به سه معنیست اوّل دفینه باشد که پادشاهان نهند دویم بمعنی
جدا جدا آید پاره پاره و بهره بهره و شکاریست اندک اندک را نیز
گویند سیوم خرده بریده مع الخاء کاخ کوشک بلند باشد و بتازی
قصر گویندش کلوخ معروفست یعنی پارهای خشت بود یا پارهای
زمین شکافته کیخ کشک باشد یعنی قروت کروخ نام دیهیست
رودکی گوید نظم بچشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ :
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ : آستین بر فتمش
گفتم ببالین من آی : مر مرا گفتا بتازی مورد الخیر کلوخ :
کخ صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند :
کخ کنج حارت بود مع الدال کرند شتاب و تعجیل بود کیازند
پادشاه بود کلوند مرسله باشد یعنی رشته باشد که در آن کشیده بنخ
از میوها که بلخجه بکمی و رسند از جوز و الجیز و غیر اینها کرنند یلی باشد

سرخمه که بزرگان دارند و آن را بزبان تازی معون مول
خوانند کبد سریشم باشد که بدان در کاغذ مهره کنند
دقیقی گوید نظم از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم کبد ا کهبد کاردار ده بود یعنی
خزینه داری باشد که از زر و سیم و جوهر بدو سپارند و آنرا
نیز گویند و بتازی خازن فردوسی گوید نظم بکهبد بفرمود ده داشتن
زگنج کار نا خوب بگذاشتن گرد گردن بود فردوسی گوید
بیت که این زمان هرچه رفت از نبرد بکام دل ما
همی گشت گرد کمند جزنه بود کفیده یعنی ترکیده و حالا ترکیده
میگویند کراید یعنی بجیدن باشد کراید یعنی پاسخ گرد یعنی
دلیر و پهلوان و مبارز بود فردوسی گوید بیت ترکان چنین گفت
سواران گرد که اندیشه از دل بباید سترد کمند ریسمانی
بود که وقت جنگ در گردن خصم افکنند گندو بذی باشد
چو پی که بر پای محبوسان نهند شعر روز رزم از بیم او در دست
دربای

دربای علو کند ها گرد در رکاب دارند و ها گرد در عنان
کلند بیلی بود سر انداز حمله و بزرگان ما وراء النهر را ز
بوقت آبداری کردن گردباد آن باد بود که بر مثال آسیای
گردبادی گردد شعر همی فکند پتره می فکند تیغ چو گردباد بمیگشت
زمین و بسیار گه بود که هذا بود گزند رنج باشد مع آزار گزار
حوصله مرغ باشد کیار کاهلی بود رودکی گوید شعر وزد مزدور
اندر آغاز ند کار بس او دستان همیزد بی کیار کنبر کاهلی
بود بسیار خوار کاچار آلات هرچیز کوکناز خشخاش را گویند
گوار سبدی بزرگ بود که باغبانان دارند و بدان انگور
کشند و حالا آن را گواره گویند کهنکار جز ایر بود کهبار بار
بیت بغرنیدون درخش نهنگ نگاه کهبار و هوشنگ شنگ
گمار گماشتن یعنی مسلط کردن بود گنجور خزینه دار کفتر
ارزیز بود یعنی آلات مسینه و روینه و مانند این که بکار محکم
کنند آنرا کفشیر خوانند عفص بیت ولیکن روانم ز تو سیر گشت

دلم چون دل تو بنگفت نیست :: ز خون دل شیر نگفتیر بود :: دل
شیر ببر و تمیز بود گوپر بحرکت غیر شتاب مثل شیر که اسد گویند
زمین شوره باشد و شیر ژیان را نیز گویند گستدر ناکس بود عنصری بیت
سر دو مرد را که تکبر کند :: که شه نیکوی با گستدر کند گ دَرز زمین
یاد امن کوه را گویند یعنی دامنه و دره کوه که پشته دارد گیغ
و گیغو مکافات باشد سدی یعنی پاداش بدی و بعضی نتیجها نیز آمده
و شکور نظم مار را هر چند بهتر پروری :: چون یکی خشم آورد
کیفر بری :: و دیگر ظرفی باشد که ماست فروشان شیر در آنجا کنند
اتاد دیوار آن از دیوار تغار بلندتر باشد یعنی تغار رد و غلیان
طیان گوید بیت سیر عشاق بستان در بسیار شدست :: جشم
دارد که فرو ریزد در کیفر تو کنداور مردی دلیر بود و فیقر
بیت همان باره و تاج و انگشتری :: همان طوق و هم تخت
کنداوری کشور اقلیم بود گر و آن وقت و مراد باشد
و قبق گوید بیت خجسته مهرگان آمد بر تو شاه جهان آمد :: بیاید

داد زاد او بکام دل بلیح کر گذر مرد احمق بود کدیور
برزگر باشد و روزگار را نیز گویند و هر کس که او را خانه باشد
کدیور گویند از آنکه خانه را کده گویند عنصری بیت در و بهر اگر چه
هست فزاوان کده رسد :: از نیکانش هر کده را کدیوری ::
کنشگر خصومت و تعصب بود گبودر کرکی خورد بود در آب
خورش ماهی خورد گبر جامه است که در جنگ پوشند مثل خفتان
و قزاکین نیز گویندش نظم برفتند با نیزه و خود و گبر :: همی گرد لشکر
بر آمد چو ابر :: یکی گبر پوشیده زال دلیر :: بجنگ اندر آمد بکردار
شیر گنج باد آور نام نوا است که مطربان زنند کبیر سراب بود
یعنی زمینی که شورستان بود و بعید نماید در رد نبات رسته بود
و از دور مانند آب ایستاده باشد کالنجر قلعه است در هندوستان
که نیل بسیار از و خیزد و آن ولایت او کهبر نام ولایت
در هند نزدیک بابل کر ولایت در هند کاو کلور جزه بود
کلوز زبد و معنیست یکی رعد بود بیت بلرزید بازار و کوه

ازگوزن‌ها توکمی که برق آتش بربود ** و دیگر معنی آکندوله و گونه نیز گویندش و آن چیزیست از گل و سرگین سازند تا گندم در آن کنند بیت ازتو دارم هرچه در خانه خورند ** ور بود مان آکنه و چو در گوشه کار زار او جنگ بود کرده بازار زهره دار کرگر وکردکر وکردگار جمله نامهای خدایست شاعر گوید شعر چو بیچاره گشتند و نا دجستند ** برایشان بجستند یزدان کرگر مع الزاد کامه و کر هر دو بن نوشته رطب را گویند رودکی بیت من بدان آمدم بخدمت تو ** تا برآید و رطب زکانازم گراز چند معنی دارد یکی خوک بزرگ را گویند فردوسی بیت سر دشمنان تو شاه بگاز ** بریده چنان کان سران گراز ** گراز ان بد دندان و شیران بجنگ ** تو آهنگ کردن بهر جای جنگ ** دیگر میلی باشد سرکج که برزگران رسن در و بندند و بدوش کشند و زمین راست کنند کواز دو معنی دارد یکی تیغی باشد که از حرارت پیدا شود و بیشتر زنان را باشد وقت زادن ** دیگر کوزه سرتنگ باشد که مسافران دارند و بیشتر بز کان

ار او در غلاف دارند و تو بزبان تازی گویند و بمعنی خرامیدن و نازیدن و بالیدن باشد بیت آهو همی گذارد گردن بخشم فرازد ** گه سوی تار و دشت تازد که سوی کار راغ و صحرا ** دماوون را نیز گویند گواز بچهار صفت اول شاخ پیرای رز بود دوم لکد پسیلی بود سیم درخت صنوبر که ستون کنند از رز گویند بیت یکی چادری جوی یا هن دو در ار ** بیاویز چادر بیالای کاز چهارم جای بر زمین فرو کنده در بیابانها و کوهها که شب چهارپایان اندران کنند دکار روان نیز در رود و بتازی ازا بمعنی نیز گویند کاریز جوی آبی بود که در زیر زمین رود و آنرا بتازی قنات گویند کندر گوشه و قلعه کهنه بود کندیر مرد دانا و زیرک و طرار را گویند گرز عمود باشد دگر زکا و سار گویند آنرا که فریدون داشت و دسته او را نیز گویند کشاورز دهقان بود معنی برزگر و دوک بیت کشاورز دهقان سپاهی شدند ** دلیران و شاهان جنگی شدند گریز قریه بود و آن طعمه است که بازار او هند و گریز نیز گویندش کنگیز رده است برگ نهی دارد و بتازی جرجیر گویندش

۱۰۱

کردز زمین نشسته نشسته قفاتا شب تا شو آید ارمن از دست روزگار
نقش الحجر مانده بر آن کوه و کردزش کوز خمیده دو تا شده راگویند
مع الزا کردز یعنی شادی و طرب و نشاط بود بیت با کروز و
خرمی آهو بدشت میخرامد چون کسی کو مست گشت کاژ احول
باشد یعنی چشم کژ بیت بیکپای لنگ و بیکدست شل یک چشم کور و
یک چشم کاژ کواژ طعنه بود کژ ناراست باشد کوژ خمیده باشد
و خمیده یعنی خرامان و خمار و خم و جفت و جفته را نیز گویند
کلموژ کرباسه را خوانند و مار و بلاس نیز خوانند مع السین
کماس کوزه پهن بود از چوب یا از سفال چنانکه نهوه زیر بغل
گیرند و طبلک نیز گویند کوس دو چیز را گویند یکی آنکه سخت بر هم زنند
چنانکه دو کس در راه روش بر دوش یا پهلو بر پهلو زنند فردوسی بیت
زناگه بروی اندر افتاد طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
و دیگر چیزی میان یار و یعنی که پوست گاو بر آن بسته اند و آن
طبلی بود عظیم بزرگ که در لشکرگاه در وقت جنگ فرو کوبند

دادار

د آواز سهمگین دارد شاعر گوید بیت بشبگیر برخواست آواز
کوس شد از گرد لشکر سپهر آبنوس کردیس جزیره بود که
وامق در آنجا بود عذرا گوید بیت جزیره یکی بد بپهنان زمین
کردیس بد نام شهر گزین کیوس جزیره ایست که عذرا را
در آنجا فروختند و تنقوس خرید و دیگر چوب کز دهول را نیز گویند
کاس خوک کالوس احمق و ابله باشد مع الشین کریش
جانوریست چون ماری کوتاه و لیکن دست و پای دراز دارد
و تیز دود و بیشتر در دیوارها باشد و آنرا کرباسه نیز گویند
و در کرمان کربو خوانند و بتازی حربا و سام ابرص
گویند و بدندان هر که را بگزد دندان در زخم بگذارد بیت
شد مژه گرد چشم او در اسش پیش دندان کژدم و
کریش کش یعنی شاد و خرم باشد و یعنی پهلو و بغل نیز آمده
کندش تظلم و تشنیع باشد کفش موذ فت مع الغین
کماغ تار ابریشم و ریسمان بود که از وی مبرم یا دیبا بافند

کریغ بنی گز باشد بیت چو روزی که باشد کجا ور کریغ همه از

باضر بزنند بار زیخ کیخ ریم بود بعضی آبی گویند که بر کنار چشم

خشک شده باشد و آنرا بتازی رمص گویند کاغ کلاغ بنگ

و مشغول کلاغ باشد عسجدی بیت ای کرده کاغ کاغ از چشم ما

همچون کلاغ کوه و چشمه جای کرده چون کلاغ کاغ کاغ

کروغ مهره گردن بود بیت برجی کروغ را اخته و کرده چنین

خوب سازند مرد آن مرد کوغ درشدن بود مع الفاء

کف سیاهی بود که مشاطگان در ابروی زنان مالند

کراف سخن و کار بیهوده باشد کاف شکاف باشد شاعر بیت

کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف

کوف جغد و بوم بود و کوچ را نیز گویند و آن جنسی است از

مرغان شوم لیبی فرخی گوید بیت چون ز رو خذلان و عصیان

از تو ای شه راه یافت کاخها شد جای کوف و دو اخها شد

جای خاد کرف قیر باشد و بعضی گویند سیم سیاه باشد و این درست تر است

کشف

کشف سنگ پشت کتف سر دوش بود و جای گاه شانه

مع الکاف کلک در اصل نی باشد و باستعاره قلم را گویند عسجدی بیت

کلک تو چو عنکبوت دو دیده پر آب شد و ز نهر شیر و جز ز نایش

دو شاخ تر کنک به معنیست اول بخارا است بترکستان و نیز نام

شهریست در آن ولایت و جزیره را نیز گویند بیت همانکه سپاه

اندر آمد بجنگ سپه بچو دریاد دریا چو کنگ و دیگر رود خانه است

در هندوستان بیت تا چون نهار کنگ شد از شاخ او جهان

دو چشم خسروانه چون رود کنگ شد و دیگر خمی را گویند که بر پشت

پیدا شود و آنرا حدب و گوژ پشت نیز گویند بیت همی مناظره جنگ

نخواهی از تن خویش کنون که کنگ شدی و درآمد بدی کنگ

کنگ لال باشد کیک مردمک دیده بود کبک کف دست را گویند

کاک مرد باشد بزبان ماوراءالنهر کنک مردی سطبر تن و نیز

دراز و قوی بود بیت کنگی بلند مینگی بزرگ پای محکم سطبر

ساق زرین بهن ساعد دست کاوک چیزی باشد میان تهی کاوک

جای مرغ خانگی بود و دام را نیز گویند و زنبیلی که از میان خانه آویزند
تا فالیچه و کبوتر در آنجا بیضه نهند و بچه بر آورند و باستعاره آشیان
جمله مرغان اکالوک و آن گفت کراک و غلیست سیاه و بعضی چند
خطائی بود و دم دراز بود و بر لب آب می نشیند و دم می لرزاند
شاعر گوید شعر چنان اندیشناک از دشمن خویش ۞ که باز تیز چنگال
از کراکا کلغشنک آب افسرده بود که از ناودان فرو آید
کلیک و کلک هر دو اول را گویند بیت چون به بم ترا
زهم حسود ۞ خویشتن را کلیک سازم زود کاوحک خیار بادرنگ
تر بود که هنوز سبز بود کیارنگ عید بود کنارنگ حاکم و مرزبان بود
فردوسی بیت ازین هر دو هرگز نگستی ۞ کنارنگ بودی با پادشاه
کولک کده ای بود که زنان روستا پنبه در آن نهند کلوک
کودک امرد بود کرک مرغ خانگی که از خایه کردن باز ایستاده باشد
گویند کرک شد کاغک نشاط بود کشک شاخ درخت بود کوشک
منظره بود شاعر گوید نظم بدیدم نشسته ابر بام کوشک ۞

بر چرخی

به پیش یکی کاسه پر ز روشک کسک غلبه بود مع اللام کاچال
آلات خانه بود از هر لونی که باشد از قماش و الحق بدان مانند
عنصری بیت زود بر رندد از نمودندش ۞ همه کاچالها نمودندش ۞
کواک کوالیدن بود چون انداختن کوتوال در و از قلعه بود
عنصری بیت آلت است آری ولیکن روزگارش زیر دست ۞
قلعه است آری ولیکن کوتوالش آفتاب کلاک حلاد بود یعنی
میان سرا از بالای چیت ذ کنجال ثفل هر موئی باشد که روغن
از او گرفته باشند بیت بس پند پدر گرفتم و این شعر بگفتم ۞ از من مل
حرما پس باشد کنجال کوپال گرز بود یعنی چماق آهنین و عمود بزرگ
کال کرگین باشد چون کسی بگریزد گویند بکالید کیفال
مردم محاش را گویند و رندجه که کاری نکند و بطال کردند کجوک
جنبانیدن سرین بود در رقص و پا کوفتن کوک احمق و ابله و نادان را
گویند کوک جای را گویند که آب سنگ ایستاده بود مع المیم
کنام شبگاه و آرام گاه سباع و طیور باشد فردوسی بیت

اوباش نیز

به چیزی کی روی کاو دستان سام ؛؛ که بد پروراینده اندر کنام ؛؛
و چرانیدن شتر را نیز کنام کویند کلکم منجنیق بود کام بر وزن و معنیٔ
کی خطوه است که پای بنهند و پای بردارند و دیگر بمعنی مراد است
در زبان آذربایجان شکار را کویند و تک اندر و مان سالار باشد
چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد دقیقی کوید بیت رسیده آفت تشییل
او بهر کامی ؛؛ نهاده کشته آسیب او بهر مشتهند کاکام و کمر
رستم و کُرکُم توس و قزح را کویند کاکم زنی باشد که شوهر
کرده باشد دیگر شوهر نامده کوم کیاهی باشد خشک که در میان نشکار
باشد کاو دم بوق کوچک یا نای رویین باشد که بر صورت دم کاو
ساخته و در وقت جنگ زنند و بغیر مشهور است فردوسی نظم
بغنیده برزد نای رویینه خم ؛؛ خروش آمد و ناله کاو دم ؛؛
و غنده و دراینر کاو دم کویند کرم سبزه باشد که بر کنار جوی
وجوی روید کرم بحتی و تاسه و رنج و غم و اندوه دل کرفته باشند
فردوسی بیت زچنکال یوزان همه دشت غرم ؛؛ دریده برو

دل پر

دل پر از داغ و کرم مع النون کیان پادشاهان را
کویند و کی پادشاهست کیسال الجیم بمعنیٔ کی حمیه عرب کرد
باشد که از موی ساخته باشند بیت همه بازبسته بدین آسمان ؛؛
که پرپرده می لبسان کیان ؛؛ و دکر ستاره بود و نقطه پرکار را
نیز کویند کیهان جدیو باشد یعنی خداوند کیهان ؛؛ دکر جهان باشد
کاه کشان مجره بنه کران و کُرن هر دو اسپی را کویند که رنک او
میان زرد و بور بوده باشد کرکان ولایتی مشهور کیوان
زحل باشد و فلک را نیز کویند کولادیان پهلوانان و کردان باشند
کُرزبان طایفه کفته اند عرش است و بعضی کویند آسمانست دقیقی کوید قطعه
مه و خورشید با برجیس و بهرام ؛؛ زحل با تیر و زهره بر کرزمان ؛؛
همه حکمی بفرمان تو رانند ؛؛ که یزدان مر ترا دادست فرمان ؛؛
کرستون کیان بزرک باشد که بدان بار سنجند حنظله بیت
خواهی بشمارش ده و خواهی بکرامی ؛؛ خواهی بشناسیش ره و د
خواهی بکرستون کوپین چیزی است مثل کوه که ترازو از چیر باشد

وعصاران برزکوفته وغیره در انجا کنند وپاک کنند وآن در ولایت
سند جز گویند وبعضی گویند کدین کازران باشد کشکین
نانی باشد از جاورس وجو وباقلی لجیه باشد کانون آتشدان را
گویند کرزن نیم تاجی مرصع بود بزر وجواهر که پادشاهان فرس
چون بر تخت نشستندی یا بر لشکر زر آمدندی بر بالای سر ایشان چاوشان
و آجیانا بر سر نهادندی وقتی چب امیر نکویان جهانست ونکویی
تا جست سال وماه مر او را چو کرزنست کودن اسب پیر وبالانی
باشد کیاجن سخن چرب وشیرین بود که کسی را بدان مطیع کرداننده
کاپین مهر زنان بود کیاکن مخالف وناهموار باشد کادیدن
زمین کندن باشد از بهر چیزی جستن کلان یعنی بزرگ
کرازیدن خرامیدن بود در کنج فریدون نام نو اینست که مطربان
زنند کاویان پوست پاره کاوه آهنگر که علم فریدون از ان
ساختند کمردونا قوس وقزح باشد کرشن ابنوهی هر چیزی از
قافله ولشکر ومال وشاخ درخت وبیشه وآنچه بدین ماند کمکان

کوهکن باشد کوزن کاو کوهی بود کوالیدن بالیدن باشد
کریان یعنی فندا بود کوان نام مبارز چت کوان پهلوان
بود بس زورمند :. بیازو بزور وبالا بلند کاندن افکندن
کلیون جامه باشد که از هفت رنگ بافته باشند وهفت رنگ زنان
بوان دید کلخن تون گرمابه باشد کشورزبان بزرگان باشند
چت بگشت بر ایرج کشورزبان :. چنان کن که یابی ز کشور
زبان کرکدن جانوریست از پیل بزرگتر که در هندی باشد کن
کون باشد کران یعنی کناره باشد گویند فلان کار را کرانه پیدا نیست
چت کرانه چو کردم زیاران بد :. چو بنیاد من استوارست خود :.
مع الواو کاد مرد پهلوان ومبارز ودلیر باشد ویعنی
کاویدن چیزی پیدا آمده عضی چت بکاوید کالاش را بر سر :.
که داند که چه یافت زر وگهر کادکاد ژکیدن بود کندرو
وزیر ضحاک بود فردوسی چت ور اکندرو خواندندی بنام :.
بکندی زدی پیش بیداد کام کایرو مازریون بود وآن داروئیست

که در استقبال کار دارند بعد از انکه بکهیة و غار کرده باشند
و در میان چندین دار و نهند و آنکه وهند کرنجو کرانند
باشد که در خواب بر مردم افتد و آن را بتازی کابوس خوانند
و بپارسی عبدالملک خوانند کاو برج گاو را گویند فردوسی
بیت چو خورشید بر زد سر از برج گاو ٭ ز هامون برآمد
خروش چکاو کو مهتر و دلیر و بزرگ و محتشم فردوسی
بیت اگرچه کو سرو بالا بود ٭ جوانی و پیری و کاما بود ٭
و بمعنی مغاک نیز آمده شهید بیت چگونه سازم و با وی چگونه
حرب کنم ٭ ضعیف کالبدم من نه کوهم و نه کلوم کالیو
ابله و متحیر بود کُنستُو بتازیست یعنی چیزیست که بدان جامه
شویند و آن را اشنان خوانند و حالا اشلان میگویند بیت
الهی زی اکنون که بشستم ٭ دست از تو باشنان و کنستو ٭
کرو و دندان فرسوده کاواک شده را گویند کدو
فرسوده و کاواک را گویند مع الهاء کاه به معنیت

بالاز

کی تخت باشد و دیگری وقت را گویند و دیگر گوی باشد که سیم یا للابان
زر و سیم گداخته در الجار ریزند کلابه چرخه بود که جولاهکان
ریسمان بر وی زنند تا از وی بکار برند کلاژه عقیق و علبه و کجله
و عقعق را گویند و حالا علکه مشهور است کرباسه کربس بود یعنی
سوسمار کبه محجمه باشد که بدان حجامت کنند کالقه اشغه
بود کرته بتازی قرطه بود و آن نیم تنه باشد کوتاه که در پوشند
خاری باشد که شتران خورند کیسه ریسمانی بر دوک پیچیده
بود و آن را بوسه نیز گویند کلته دم بریده بود از خر و اسب
و دد و دام و هرچه از کار افتاده بود کیچه خوی باشد
که دهانش آماس کرده باشد کنده بندی بود چوبین که بر پای
گنه کار نهند کرده جانوریست سیه فام و پر خشم از مار بدتر
کشغته پریشان شده باشد کغنه ترکیده کیوره کفت
و کوی باشد کده طازه بود یعنی کام و دهان که بتازی لهات
گویند نظم در جهان دیده ازین شومی ٭ کده پر مثال خرطومی ٭

و دیگر آن چوبی را گویند که بکلیدان فرو افتد در بسته شود
یعنی و بند انها کلیدان کده خانه باشد کلبه حجره باشد
کفیده و کفته هر دو نار ترکیده را گویند کده داده
جای دخانه باشد کواره سبدی بود که انگور بدان کشند
کوداره که حالا کواره گویند رمه و گله گاو و گوسفند چو باشد
کاتوره سرگشته بود کوره زمینی بود که سیلاب از آن کنده
و کوشده و گل درو بود عنصری گوید بیت دلش بگیرد ازین
کوه و دشت و بیشه و رود : سرش بگردد ازین آب کند
کوره و حوض کلندره مرد قوی و باشکوه بود کودره مرغی باشد
کبود که در آب باشد و آن را نونو گویند کازه بمعنی
یکی آلاچوق و سایبان را گویند که پالیزبانان از چوب
و گیاه سازند و آن را خرپشته نیز گویند فردوسی گوید بیت
سپه را ز بسیاری اندازه نیست : برین دشت یکمرد را
کازه نیست : و یکی دیگر کومه بود یعنی شاخهای درخت باشد
که برابر

که برابر نهند تا صید از آن بترسد و بدام آید کواژه
افسوس و مسخرگی و مزاح و طعنه باشد و بیضه مرغ را نیز گویند
کاله خربزه خام باشد کفاله و کلکاله هر دو روسپی باره
و قحبه باشد کهیله و کمکه هر دو ابله و نادان را گویند
کمانه کاریزکن باشد یعنی چاهخو و کارزار را نیز گویند کوشانه
جولاهه باشد کغانه بچه باشد که از شکم مادر برود کاشانه
خانه زمستانی باشد و آن را دار الشتا خوانند کسائی بیت
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته : کاشانه زشت گشته
صحرا چو روی جوزا کشکینه نانی بود از جو و باقلی پخته
گذرنامه مکتوبی باشد که در راهها نمایند کبتوره گفت و گوی
باشد بر زیب و دراز و مکر و دستان ساختن با کسی رودکی
نظم دستگاه او بند اندر جهد روی : تبنه و کبتوره و
دستان اوی کلبنه خشم بود کاده آنگریست که
درفش کاویان را بدو باز خوانند رودکی بیت

خورشید وزد دست بر سر شاه ؛ که شاها منم کاده اینک خواه
کراشیده آشفته پریشان شده کونده جوالی بود که کاه را بدان
پرکنند و آن برغال دام بود و گویند که جوالی کاه باشد کرشمه ناز را
گویند کله رنجش باشد کشته احول بود کرشته پاره باشد
که بر جامه دوزند کوذره و کنندره هر دو مرغی کوچک را گویند که
در آب نشیند و تیهو نیز گویندش کیهنه و کمینه هر دو بمعنی
کهتر یعنی کمتر باشند از هر چه خواهی باشد کاپله هاون بود کاسانه
مرغیست سبز رنگ در خوزستان بسیار بود عمعق بود بیت
چند پویی بگرد عالم چند ؛ چند پویی طریق پو یابی ؛ زانکه از بهر
قوت و شهوت نفس ؛ همچو کاسانه می نیاسایی کاشخ تنک
بود شاعر گوید بیت گرفت آب کاشاز سرهای تخت ؛ چو زرین
ورق گشت برگ درخت کیجه وقت آفتاب بود کیجه
خودم بریده بود و بتازی ابتر گویندش کوالنجه کلگونه و غازه
بود یعنی سرخی کیاده رسوا بود کرزه مار بود و موش را گویند

کلیره سنو بود بیت چو گرداد کلیره پر آب جوی ؛ بتاب کلیره فرو
شست روی کلاگونه و کلگونه سرخی باشد که زنان روی
بدان اندایند کستیمه خار اشتر بود مع الزاء گرای گرایدن دو
گوش گرای و گوش آوای هر دو آن کسی را گویند که هرچه بگویند بشنود
و نیم فهم کند گرای گرایدن باشد یعنی میل و مایل شدن و گرایدن
کمی کمین خواستن است کلیکی کلنگ باشد و بادر بالجانا
سور خوانند و بتازی احول باشد کی پادشاه بود و این نام را
از بلندی قدر از کیوان گرفته اند کاموی پسل گراز بود که
کفش دوزان بر رشته باز بسته دارند و بدان موی چیزی دوزند
کلگری نام شهریست در هندوستان کیی بوزنه بود شاعر گوید
بیت کی بیره کیی پا مد چو دود ؛ ز ستیران دیوان کالار بود
کشتی یکدیگر را انداختن کشتی زنار بود بزبان پهلوی
باب اللام مع الالف لبنیا نام ولایتیست که در مطربی بود
مع التاء لت و لخت هر دو یعنی ملک معینست و آن

عمود بیت که سر مکان زار و زخرب بکار آید لیبی گوید بیت
ریشت ز در خند و سبلت ز در تیز * کردن ز در سبلی و بلوز لت *
و دیگر یعنی باره آمده و یعنی سیلی زدن آمده لوت امرد باشد
مع الجیم لوچ احول چشم معیوب بود لچ ملکه باشد
خسروانی گوید بیت یک روز بگرمابه همی آب فرو ریخت *
هر دو بر دوش لچ بغلط بر در دهلیز لخج زاک سیاه
رنگرزان بود لفج لب شتر و لب زشت سطبر و آب
سطبر را نیز گویند که از چی آید و کسی را که بخشم رود گویند لفج
فرو هشته یعنی فرو گذاشته فردوسی بیت خروشان ز کابل همه رفت
زال * فرو هشته لفج و بر آورده یال لنج بیرون روی
و رخ و بیرون لب را نیز گویند لنج آهختن بود یعنی چیزی از جای
بیرون کشیدن مع الدال لوند روسپی بود لاند بزبان
هندی آلت تناسل بود لاد دیبای نرم و تنک باشد یعنی جامه
ابریشمین که زنان پوشند و دیگر دیواری از گل برهم نهاده بود

یا از خشت پخته و بعراق سبو گویندش مع الراء لرلر
خدای عز و جل لتبر کاهل و بسیار خوار باشد شاعر گوید
بیت بر دل تکن مسلط گفتار هر لتبر * هر کو کجا پسندد افلاک
جز زاسر لوکر شهریست در هند لوهر هم نام ولایتیست در هند
لالهسار نام مرغیست خوش آواز بیت پراکنده با سنگ
دم سنگخوار * خروشان بهم سارک و لالهسار مع الزاء
لغز و لغز عربیست و فارسیان نیز استعمال کنند و آن سخنی باشد
پوشیده لغوز فرو خزیدن بود از جای خود گویند پای بی
لغزید بیت ترکشت زمین زآب چشم * چون پای همی نهم بلغزم *
لوز موش بود و امرود را نیز گویند مع السین لوس
لابه است یعنی فریفتن بگفتار خوش و بی اندازه فروتنی کردن
عنصری گوید نظم چون بیامد بوعده برسامند * آن کنیزک
سبک ز بام بلند * برسن سوی او فرود آمد * کشتی از جنش
فرود آمد * جان بیامند را بگوش گرفت * دست و پای سرش

لاشی

بوس گرفت مع الشین لوش خوزه بوده بود لوش گل سیاه
و بمعنی باره نیز بود و کرده دهان را نیز گویند لاشی زبان عربی
عادت بود لیش دهان کیر اب بود و نوبت نعل بستن
مع العین لوغ دوشیدن و آشامیدن باشد ی لوغد
یعنی می دوشد و می آشامد مع الفاء لاف بتازی دروغ و خود
ستائی و خویشتن ستائی بود که من چنینم و چنانم بیت نگویم من از عجب
شاه از گزاف ٭ زبان زد و بگشایم از بهر لاف لیف گیاهیست
مع الکاف لنکاک سخن درشت ناخوش لناز نکه حاکم ملکی را گویند
و در زبان نیز گویندش لاک لک باشد که رنگ سرخ زنان از آن گیرند
عذر گوید بیت هیلفت و بجید بر خشت و خاک ٭ ز خون دلش
خاک همرنگ لاک ٭ و دگر گل سرخ باشد که بدان پوست و جامه رنگ
کنند یعنی تنگ و پوی بود و بعضی آلات خانه زرادر کاره دکوزه
و غیرها نیز گویند یعنی رعنائی و لاف جستن و بی مغزی آمده لکک
آن دارو باشد که کاردبران در دسته استوار کنند و آن را

دوز

دوز نیز گویند و مردم خس یعنی دون و ناکس و احمق و بیاوه گو را
نیز گویند و آن بازمانده لاک بود لیوک ابرو خم بود مع
اللام لال گنگ بود و رنگ لعل را نیز گویند فرخی گوید بیت
دو لب چو مار گزیده دو بلک سوسن سرخ ٭ دو رخ چو نار شکفته
دو بلک لاله لال مع المیم لام زیور است لماکم مالا
مال بود شاعر گوید بیت نه از لشکرها کسی کم شده است ٭ نه این
کشور از خون لمالم شده است مع النون لادن لان افشاندن
لادن جنسی است از معجونهای خوشبوی برنگ سیاه چون عنبر
و آنچه بدان ماند لغزیدن لان بود که کسی را پای بلغزد و بیفتد
لگن شمعدان باشد مانند طبقی دیوارش بلند از سیم و از زر
و رویی و آهن و مس سازند تا شمع که از وی ریزد و دیگر
آتش در آن آیینه است سلمان گوید بیت شمع خود سوخت
بسیاری و من میسوزم ٭ گر لگن را طلبد شاه ز من میسوزم ٭
لیسان فروغ آینه بود یا آتش و بهنده یعنی روشن گردنده بود

ذخر مت کردون زبرق تیغ چو آتش لبان لبان ❀ کوه از غو

کوس چو کشتی توان وآن لجن آغشته بود بگل لکهن چیزی بود

که بت پوستان دارند از برای احترام بت مع الهاء

لیتره پاره پاره وژنده ودریده باشد لبنه شخصی بود

فربه و بزرگ تن لکانه قضیب را گویند لانه کاهل و بیکار بود

و جای مرغ و مار و موش را نیز گویند لابه فریب بود لاله

شقایق بود و بتازی شقیقه گویند لونه کلگونه باشد لهبله

ابله و نادان لنجه خرامیدن زشت بود لخته پاره بود

لوسانه چاپلوسی باشد یعنی فریفتن بگفتار خوش و بی اندازه فروتنی

کردن مع الیاء لای دردی آب وغیره بود که در ته ظرف

نشیند باب المیم مع الالف معما بتازیه باشد ماما

بار آموز بود ماشلا نام زنی بود که بر بالین عذرا اند و سپید است

کرده است مروا فال نیکو بود نظم لب بخت فیروز را

خنده ❀ مرا نیز مروا و فرخنده مرغوا فال بد بود مع الباء

بلر

[illegible]

[illegible]

مکیب بمعنی مپیچ آمده است یعنی از راستی بگردی پای بکش ماز آب

باره کلی بود مهراب نام شاهیست نظم ترا تو به دست مهراب

خاست ❀ دولت راهش و سام کابل کجاست مترب بت باشد

مع الجیم مهراج نام پادشاه هند باشد بیت بزرگی تراشاه

مهراج داد ❀ کت او ریج چتر و کت و تاج داد مج نام

راوی رودکیست مرج مرزبان باشد مرجنج قلعه ایست

در حد مسلمانی در حد هندستان منج زنبور عسل را گویند بیت هر چند

حیرم سخنم عالی شیرین ❀ آری عسل شیرین ناید مگر از منج ❀

مع الخاء ماخ زر و سیم ناسره بود و مردم دون را نیز گویند

بیت چون شد حکیم بار جو امرد دل فراخ ❀ یک پیرزن

خرید بیک مشت سیم ماخ مخ لگامی باشد سنگین که اسب

و استر سرکش را رام کنند میخ ناسره بود مع الدال

میزد جای مجلس مهمانی و عیش و طرب بود مایند یعنی چون

کاری و سختی کردی و گفتی بکند و بگوید گویند مانند نظم دریغ

دحه چون زر آبه ار غزل که جایکش نیاید همی بلفظ بدید اساس
طبع جابد همی قوی تر ازانکه زالت سخن آید همی همه مانند مستمند
معنی اندوهگین مستمند و مهومذ نام جایگاهیست در هند که نمک ازینجا
ازانجا خیزد مازید معنی بگذارید موبذ عالم و حکیم دانا باشد و انکس را
گویند که حکایتها ازو روایت کنند چون فقیهان و مانند آن از گبران
مینو باد نام باده بروز ضحاک مع الراء مندور بخیل در رفت باشد و مجبر
و درمانده و محزون و اندوهگین را نیز گویند مناور شهریست نزدیک
ختن و غلامان خوب ازانجا آرند بیت ای حور وش بتی که چو مینند
مر ترا گویند روی خوب تو ماه مناوری مهر دو معنی دارد یکی
دوستی و دیگر نام آفتاب مازندر ولایت مازندرانست مازه در
درد و تهمت بر بود میاور و مناور هر دو نام شهریست نزدیک
ختن و چین بلکه بختن پیوسته است خوبان ازانجا خیزند از غلامان
و کنیزان و نیز گویند تجانه ذات ماوذرزن پدر بود نظم
جاوذر بد در آوخیم بجان آمدم کار و بگرخیم مع الزاء لکمیاز
فرزند

محنت و پیرایش مبز آب تاختن بود یعنی بول کردن و مهابزا
نیز گویند مرز سرحد ملکی بود و نشستگاه آدمی را نیز گویند بیت
پسنده کنند زین جهان مرز خویش بداند مگر مایه ارز خویش
موز ترکش بود و دیگر میوه باشد در مصر معروف و موز جایی
چون نابکاری بود ماز شکنج بود که بر شکنج افتد یعنی چینها که بر هم نشیند
و شکاف چوب و دیوار و آنچه بدین ماند نظم تنش بد همه ناز
بر ناز بر بروغبغبش ماز بر ماز بر و ماز در را نیز گویند
طماز گونه‌ای رنگرزان بود که جامه در آن رز کنند مغیاز
شاگرد دانا باشد مع السین مرکس نام معینت مینوس
پادشاه عظیم که بدرویشی افتاده بار دیگر پادشاه شد
عنصری نظم که منیوش فرخ شه دادگر که بد پادشاه جهان سربسر
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت بدرویشی افتاد و شد
شوربخت سر بخت پستش بر آمد بجاه دگر باره شد شاه و
بگرفت راه مرحنوس مرد فرزانه و حکیم بود عنصری بیت

حکیمی بد و نام او مُخسِنوس ؛ که دانش همی جست او داد بوس

ملذیطس نام پدر دامق بود عنصری بیت که ملذیطس

الجا نکه داشتی ؛ بتابی بد دستگه داشتی مع الشین

مدهوش دیوانه و شیدا بود مر آتش پی باشند مُتش خوست

بی مکر و بزرگی و همت مُوکش ورنگ کردن بود در کارها

مع الغین مُلغ مرغیست سیاه فام مانند ماکیان و بیشتر

در آب نشیند و آن نوعی از مرغ آبیست اسدی گوید شعر

بهر سو یکی آید آن چون کلاب ؛ شناور شده باغ بر روی آن

آب مُرغ مرغزاری بود مَیغ ابر بود فردوسی بیت همانا که باران

ببارد ز میغ ؛ و وزان بود زانکه بر سرش تیغ مَغ مغاک

ژرف آبی بود که در وی پای بر زمین نرسد مُغ گبر آتش پرست

بود بر ملت ابراهیم و گویند بر ملت زردشت بود که وی پیغمبر

آتش پرستان بود نظم چو شب رفت بر دست بیتی گرفت ؛

هوا چون مغ آتش پرستی گرفت مع الکاف مَلَک دملاک

هر دو

هر دو یعنی لاف و تمار باشد بیت نشکید ز لوش و نشکید ز نخش ؛

نشکید ز لاف و نشکید ز ننگ مِج خَلَک گیری باشد از ادیم

یا چرم که سقریان بر فعال ساخته باشند و استعمال کنند بجای

آنکه مردم جلق زنند مغاک گوی باشد در زمین یا در کور چون

چاه کوچک و ژرف و هرچه افتد و ویرانان نیز گویند رودکی

نظم ابله و فرزانه را فرجام خاک ؛ جایگاه هر دو باشد

در مغاک مُلک دانه ایست از نخود کهتر پزند و بخورند و بتازی

آنرا جلبان گویند و با در بالچان کلول بینه فام و سیه فام و

سرخ نیز گویندش منجک شعبده که مشعبدان کنند چنانکه چند

پاره آهن در نیم کاسه نهند و آب دران کنند و مشعبده آن

آهن پاره ها را از الجا بر جهانند بجانگه قلم از دوات و سنگ

از طاس و مانند این حیلها مَلَک مکیدن و گزیدن بود بیت

هم ساده کلی هم نمکی هم شکری ؛ من بوسه چو زنم لب بکم و نمکی ؛

مغلاک تهی دست و حقیر و درویش حال بود ملاک ینکت دارد

در هندوستان و دیگر بلی (?) انبانست چنانکه گوی خاک و ماک
میروک مورچه بود موک خیش بود ملک سپیدی بود که بر
ناخن پدید آید و بعضی گویند در ناخن بود و نقطهای سپید مجرک
بیکار بود و مسخره چه بهتر و چه کونتی (?) چنانکه بوشکور گوید بیت
چنین گفت هارون مرا روز مرگ :. معزهای هیچ آدمی را مجوک
مدنگ دندانهٔ کلید باشد یعنی چون خواهند که در را ببندند
آن دندانها از بالای در افتد و محکم شود خسروانی گوید بیت
همه اوحیه از دامن بهتان و دروغ :. چون کنه از کس کادو
چو کلیدان ز مدنگ مشنگ نام دزد است مع اللام
مالامال ظرفی باشد که پر چیزی کرده باشند از روغن وغیره
شعر هنوز جام پر از می نگشته بود که گشت :. ز خون دیدهٔ من
جام باده مالامال ماکول گلوبند باشد و رسن را نیز گویند مول
لعطیت (?) که از برای تاخیر و درنگ گویند یعنی بایست و درنگ
کن پس مول و مولش درنگ کردن و ایستادن بود نظم بولیم

مازو

تا زود خسرو شود :. بدرگاه او لشکری یا نو شود موموک علتیت (?)
در چشم مویه زال نام گیاهیست در هند مازگ نام نوا ایست
که مطربان زنند مکل کرمیست که در آب بود که اگر در گلو
آید بگیرد و خون میخورد و بزرگ میشود چنانکه بیم هلاک بود
منذل خط عزیمت باشد که عزیمت خوانان در آن نشینند
مل شراب نبید بود عنصری گوید بیت بزرین جام اندرین لعل
مل :. فروزنده چون لاله بر زر و گل مع المیم مینا فام
رنگیست مدام شراب را گویند مع النون مرجان بسد را گویند
مادریون داروییست که برای استسقا زنی مجربست مارپین
نام مردیست که حصار سنگویه کرده است در هندوستان
و ستونهاش هر یکی یکپاره است و هر ستونی بهزار مرد بر توان
داشت و عمارت آن ز او دو کس کرده اند مردی و زنی اسدی
شعر بهندوستان نام آن هر دو تن :. بدش مازیین مرد و
مازینه زن مدن کسی که بنشاط رود و گویند یعنی دوند متین

میتین کلنگ چاه کنان میتین کلنگی باشد که بدان کوه کنند موران
چشم نکویی باشد که اندک کرشمه داشته باشد و نرگس شکوفه را نیز
کویند مرزبان حاکمی را کویند که حاکم سرحد باشد مولیدن مالیدن
دو پا ماندن بود مکیدن مزیدن باشد میزبان مهمان دار بود مان کیان
مرغ خانگی بود مالون چیز را کویند مان خانه را کویند و نیز خان و مان
و اقتباعت بیت چو آمد بر میهن و مان خویش :: ببردش تعهد
لابه مهمان خویش ماه برکوهان نوائیست که خنیاگران زنند
و کویند میهن جای آرام و خان و مان زاد بود عنصری نظم
بدل کفت اکر جنگ جویی کنم :: به پیکار او سرخ رویی کنم :: بکرید مرا
دوده مهینم :: که بی سر به بیند خسته تنم مرزنگی و مرغن هر دو کورستان را
کویند بیت هر کرا راه بر زغن باشد :: که زاد بر زغن باشد ::
مع الواو مینو بهشت بود فردوسی کوید بیت کرایدون
که آید ز مینو سروش :: نباشد بدان فر و اورنده هوش ::
مینو بمعنی بخت باشد نظم تو از من کنون داستانی شنو :: بدین

داستان

داستان نیشتر زین مو مشکو بتخانه و موضعی که خلوت سرای خسرو
و شیرین بود و آنرا نیز مشکو کوشذی مرکو کنجشک میلاد شاکرد بود
مع الهاء ماه معروفست مسکه کره روغنی باشد که از سر
دوغ کیرند خواه از کاو و خواه از کوسفند منده سبو و کوزه
شکسته شده و کردن باشد مراغه غلطیدن بود به پهنا
ملازه کام باشد یعنی حنک مار کرزه ماری که بهترین ماران باشد
مالکه همه جولاهان باشد که بدان تارهای جامه را از دمند
و آنرا الیف کرده باشند مویه کریستن بود میلاده شاکردانه
بود میشنه معلم جهودان بود نظم دیدم بت ماه روی
رعنا یک را :: سرمست به پیش میشنه بنشسته مهینه و مهتر بود
یعنی بزرکتر موسیچه ورشین کویند کو دشبیه قمری مشخنه
حلوایی بود وصاف درشت و بتازی مشاش خوانند تو بر تو
معنده چیزی چند که بر اندام در کوشت بدید آید چون دملی
چند جوزی یا کوبی و آن را دشبل نیز کویند معشولیه زن مدبر

دامن بود مُسَنّه طعم اشکره بود بینی خورش شکره اودی
بیت گر سنه‌ای جوی رسوای توکم کند * بنزین چرخ زاجکوهدی
مُسنّه باد حونه حاصه طبیعی بود مابوجه دارد ریز بود
که در گلوی کودکان دارو بدان ریزند مُرَنده کوزه
آب بود مِنکله تره دشتی بود میزه میان زین بود
مغلکاه جای جنت وخواست بود دازان و جهار پای
مجنده رخسار آمده وجنده که در جامه افتد گویند
مجنده در افتاد بیت سبک مرزبان سوی خانه دوید
برهنه بر اندام او در مجنده مزه طعم باشد ولذت مزه
بدب چشم باشد بتازی مرخشه نجس بود مهنانه بوزنه
باشد چنانکه بوشکور گوید بیت اگر ابروش چین آرد * سزد چون
روی من بینه * که رخسارم پر از چین گشت * چون رخسار مهنانه
مع الیاء ماکی موضع جادوان باشد چون بابل و غیره
ماکی نوشش معروف بدی ایمی مده بود موری کنک

کاریزها

کاریزها بود که از سفالین کرده اند که آب در وی بزمین گذرد
ودر هم پیوسته دارند تا آنجایگه که آب رسد مهوارگی سپاهان
گشته بود باب النون مع الالف الاتیا پدر پدر یا پدر مادر بود
که آنرا جد گویند فردوسی نظم نبیره که جنگ آورد با نیا *
هم از ابتی بیشه و کیمیا نغوشا مذهبیست در کیش گبران
نوا پنج معنی دارد ۱ توانگری و سازکار ۲ سیاه ۳
ساز خنیاگران ۴ پرده‌ایست از پرده موسیقی ۵
بمی گرد است که آنرا ابوی گویند مع الباء ناب
خالص و بی غش و بی آمیزش بود استاد عنصری گوید نظم
کنم ز جیب برخت آن زلف پر تاب * کنا هوای
رنگ عنبرست و مشک ناب * و دندان بزرگ مار و فیل را
و دندان نیش گراز را نیز گویند شیب پت بود نهیب
ترس و بیم بود مع الجیم نج گیاهی باشد بدست که خاک
بدان رو بند مثل جاروب نشکنج و زاکفتن بود

برناخن از اندام و تن و روی کسی چنانکه درد کند و تبارزی آن را
قرص گویند نغج کسی بود که در وقت سخن آب از دهان او
میرود نج نم باشد یعنی پالایش آب و نه آب نیز گویندش
چنانکه عنصری گوید بیت سنگ پالنج و آب بی زایش ؛ نه زنان
بود بارایش مرنج داستان نرحج کاوس باشد یعنی عبد [illegible]
مع الخاء نخ بدو معنیست یکی زیلوی رومی بود چنانکه فردوسی
گوید نظم بپوشید لشکر چو مور و ملخ ؛ کشیدند از کوه تا کوه نخ ؛
و دیگر یعنی تار ریسمان بهشتی بیت گر آرند بیچون طراز لحم ؛
تو گویی که در پیش آتش لخم نلخ سنانی باشد که سر او را
دو سوراخ بود مانند زوبین مع الدال نوید مژده باشد
یعنی آگاهی دادن بچیزی و حرام نیز گویند بیت دل مرد دانا
ببد نا امید ؛ حرامش نیامد بدید ار نوید نوند بیک و اسب
تیزفهم و بادپای رتن بود و تکاور و رهوار و باره و بارگی همه کمیت
نرد بدو معنیست یکی بن درخت باشد یعنی اصل وی و دیگر
بازی نرد

بازی معروفست گرای گوید بیت مردم اندر خور زمانه شد بست ؛
زد چون خشاخ گشت و شاخ چو برد نماد نمود بود نژاد
اصل و اهل بود و نسب باشد فردوسی گوید نظم بپرسید
از و پهلوان از نژاد ؛ بیادیک یک سر دین کرد یاد نژند
اندوهگین بود نهاد رسم و آیین را گویند یا بنای سازند
یا قاعده که بوده باشد نهند نظم خدای عرش جهان را چنین
نهاد نهاد ؛ که گاه مردم از و شاد و که بود ناشاد نیاورد
رزم رزمگاه و جنگ و مبارزت نشکلید نشان و رخنه
که سر ناخن و انگشت افکند نظم ما بمن لعل نوش سوسن گوهر
فروش ؛ بر زنخ معلوش نقطه زرد و نشکلید نبرد رزم و جنگ [illegible]
میان دو تن از آدمی و غیره ناورد نیز رزم و رزمگاه یعنی
جنگ و مبارزت باشد و گرد گشتن اسبست چون دایره
فردوسی گوید نظم نهادند آوردگاهی بزرگ ؛ دو جنگی بکردار
ارغنده گرگ ؛ بآورد که شد سپه پهلوان ؛ بقلب اندرون

باکره گران ؛ رنا ورد آوردو در برد ؛ رسد تا کردو لا

کونده کرد نارونده نارون بود ناهید زهره بود نهارید

می تیر سید از چیزی ، کسی نیازمند و حاجتمند نیست و حاجتمند

مشترک میان تازی و فارسی زیرا که حاجت تازیست

ومند فارسی نورد در خورنده و لیسنده بیت مع الراء

ناهار ناشتا باشد و گرسنه یکروزه را نیز گویند فردوسی بیت

نهادند خوان و بخندید شاه ؛ که ناهار بودی همانا براه نهمار

عظیم و بیکرانه و بسیار را گویند از هر چه بیت کبنه نهار برده

بلند ؛ بتی سنون از زیور و بر سوش بند نجار غمار بود بعض گلکو

زور کار کری بود نوار رشته باشد پهن که بر خیمه دوزند

نهور بغضب بر گریستن بود نهار کاهش و کداز تن باشد

ناگوار و ناگذار هر دو بمعنی امتلاء بود واز بسیار خوردن شکر

سایه گاه باشد یعنی بیلماء بر سر کوه از چوب و خاشاک ع

سنری ساخت بر سر کهٔ ریشغاز بانگ و نوه باشد مع الزاء

نهار

[illegible]

نهان زمیش رور مه بود یعنی زنی باشد که میش کله رود و بتباه

قاید گویند و سروران و میش روان را نیز گویند باستعاره

نیاز دوست بود نخیز کمین گاه بود عنصری بیت یکی از جهان

جهنده چو ماری ؛ یکی از لشکری گزیده چو ماری ناز کرشمه و داد

نغز لطیف و خوب بود و چابک و نیکو بیت نوز یعنی هنوز بیت

شعر بدو گفت کای پشت بخت تو گوز ؛ کسی از شمار تو نده

مانده است نوز نهیز جهیدن باشد نواز نواختن باشد فرخی گوید

بیت نوای تو مرا نواز و خوای مواز نوش و ناز درخت مانند

سرو و بار او ترنجی بود کوچک غنچه غنچه چون غنچه جوشن و گلگونه اید

درخت ناج است مع الین نکس انگور بیت نوس قوس قزح را

گویند بیت از آب گشت می چون آب موج موج ؛ در نوس

ابر بی چون جزع رنگ رنگ پس پور بود یعنی کر اگر دهان

از بیرون سود عبارت را نیز گویند نسناس جانوری بود چهار چشم

سرخ زرد یا در آز بالای سبز موی که در حد هندوستان بود

وچون کوسفندان ویرا صید کنند وخورند با اهل هند مع الشین
نیوشش کوش کردن وشنودن چیزی باشد یعنی بشنو نظم
دوستا زا بدین جهان منیوش ؛ کر سخن دانی این سخن منیوش
ناغوشش سر در آب بردن بود نوشش عسل باشد وبمعنی آمدن باشد
ونوشیدن نیایش نواهش بود یعنی آفریدن ودعای نیکو وتضرع
باشد فردوسی کوید بیت به پرویز اندر نیایش کنند ؛ جهان آفرین را
ستایش کنند نکوهش ضد ستایش یعنی مذمت وسرزنش
وملامت کردن بود نظم اکر روزی از تو پژوهش کنند ؛
همه مردمانت نکوهش کنند مع الغین تاغ قدحی باشد که از ان
شراب خورند شاعر کوید بیت بباده ز دل شست اندوه و
داغ ؛ بکوزه و یاران او شد تاغ نوفاغ نام شهریست نغغ
نیک بود تغنغ تغار یا چیزی باشد که بدان غله بپیمایند یعنی
کیل وآنرا قفیز کویند یکی از چهار خروار بود بماوراء النهر
مع الفاء نوف آوازی باشد که در کوه یا جای دیگر کنند

نوحو

بعینه همان آواز باز آید وبتازی آنرا صدا کویند وبکک را
که بشب آواز کند کویندی توقند بیت از تک و بانک اوش
بغره مرد ؛ که پرزاق شد هوا پر کرد مع الکاف نیوک
عروس باشد وعروسی را نیوکانی کویند ملک کشته آلو باشد
وآلوی ترش کوهی را نیز کویند نیرنگ نقش وهیولای هر چیز
باشد ونقاشان چون نقشی بکشند آنرا نیرنگ کنند وبعد ازان
نقش کنند وافسون وحیلت وجادویی را نیز کویند عنصری کوید
بیت بکردکردن نیرنگ ساختی بسیار ؛ نه بوی ماندت ونه
رنگ چند ازین نیرنگ نارنگ نارنج است نغوشاک جهودرا کویند
وکسی که از مذهب کبر است وبر ملت ابراهیم باشد بوشکور کوید
نظم سخن کوی کشتی مسلمانت کرد ؛ نغوشاک بودی مسلمانت
کرد نژک جویی بود که آب بجوی دیگر زنند نبک ره آب بود
بیم لنک کمان دان را کویند که قربان باشد نوک تیزی قلم
باشد بیت اگر سیم خواهی زمن یا درم ؛ فراز آورم من بنوک قلم ؛

و سرزه چشم و سنان و آهنی که بر پی نوزه زنند جهت محکمی آن را
نیز نوک گویند **ناک** بدو معنیست یکی آلت لفظیست و آن نون
و الف و کاف است که در آخر کلمه اسامی لغت دهد چنانکه خنده
ناک و غمناک و سهمناک و جامه پر زه ناک و تابناک و خاک
ریگناک و دیگر مشکی باشد مغشوش بجگر سوخته یعنی بجگر سرشته و عنبر
و کافور و هر طیبی که بود **لنک** بدو معنیست یکی عدس بود و دیگر
جزویست از اجزای کتاب کبران و چون قرآن سوره سوره
آن را جزو جزو گویند در هر دو معنی **لنک** و **نشنک** درخت ناژ
و نوژ باشد **نمک** رز بود یعنی تاک **نمتک** زعرور بود بتازی
و آلوچه نیز گویندش و زرد و سیر باشد و در کوه روید از درخت
نژنک هم دام و هم تله را گویند **نهنک** آنست که بتازی
تمساح گویندش و در دریای نیل باشد و مردم را بیکبار فرو برد
مع اللام **نشپیل** شست ماهی بود و آلتی که بدان خرما
گیرند از درخت خرما چون قلاب بود **نهال** شاخی باشد تر

دلم

و سبز که از بیخ درخت بر جهد و گفته اند درخت جوز دو ساله بود
عنصری **بیت** یک ماه بالا گرفت آن نهال ** فزون زانکه دیگر
درختان بسال **نال** نی باریک بود و گویند در میان قلم است
نوک نی باشد یعنی گرد اگرد بیرون دهان **نویل** چنانکه
باشد و بعضی گفته اند چکاوکست **نجل** بر دو ناخن اندام کسی را
گرفتن چنانکه بدرد آید و بتازی آنرا قرص گویند و بترکی چمدی
و دیگر ماهی ترکی گویند و در اصفهان نشکنج و در هر شهری بنامی
خوانند **نشل** در آونکیش باشد از جای نخجیر و **آل** نخجیر انگیز بود
نکال و خواسته بود که هنوز خطش بر نیامده باشد
مع المیم **نغام** چیزی تیره و گردناک درست مثال
بیت بخرد یکی تیره گرد از نغام ** که روی ایزدان کرد
گرد و نغام **نهم** بزرگی و بی همتایی و قامت بلند و بخت و ضخیم
بود **نژم** میغ باشد یعنی بخار زمین که بتازی ضباب گویندش
مع النون **نوان** بدو معنیست یکی شخص را گویند که چیزی نتواند

ومی جنبد و یاد در فسرده اندوه جنبش میکند و دیگر اسپی را گویند که
رنگ او میان زرد و بور بود نهان یعنی یکبار کی و جنبه بود
نهان ل
نا بیوشان یعنی ناگاه باشد نازنین معشوق با کرشمه بود نکون
معروفست نان کشکین آن نان جوین که از جو یا از باقلا
و نخود و گندم و مهر لوبی پزند نیوکان گدایان شوخ چشم را گویند
نون یعنی اکنون بود نفرین ضد آفرین است و آن لعنت
باشد نشرون و نسترن هر دو گل نسرین را گویند و آن
گلیست سفید مشکین خوشبوی نوژان بازنگی باشد بسیم
نسرین گل بید مشک باشد نشیمن آشیان یعنی جا و مقام
باشد و باز بود و دیگر جانور از اینز گویند نسیان
مخالف بود نهنین سر دیگ و تنور باشد نوایین شگفت
و ظرفه و نو پدید آمده بود ناردن چوبیست سخت و بیشتر از درخت
بالا و از و بیشه دران دست افزارها سازند و او بر شکل
چنار بود مع الواو نیو مرد دلیر و مردانه بود فردوسی گوید
نظم
نظم چه طوس و چه گودرز و کشواد و گیو ∴ چه گرگین و
فرهاد و بهرام نیو نیرو زور و قوت و شوکت باشد نیسو
نشر بود نکو و نیکو هر دو معروفست نیاستو کنده دهان بود
نشو مراد کمال اسمعیل رسم مرکب رای نشو چو بیفشرع ∴
زمغل چون دم طاوس گشت و سینه باز ∴ ناو بیسته چوبین
بود یعنی ناوه مع الهاء نجخته فرمانده و عاجز باشد نوه
نوحه آواز بلند باشد نونه زشت باشد و نمودار چیزی را
گویند چب خوب اگر سوی ما نگه نکند ∴ کو مکن شو که ما نمونه
شدیم نکومیده عیب کرده بود و بتازی مذموم خوانندش ∴
نستوه مستهیدن یا ستهیدن بود و چه در جنگ و چه در سخن
و چه در کارها نشکرده دست افزار کفش دوز و موزه دوز
بود نبیره پسر پسر و پسر دختر بود و نوذره فرزند عزیز باشد نایژه
بنه معنیست یکی آب چکیدن نظم نه از خواب و نه خورد
بود و ش مزه ∴ نه بگسست از چشم او نایژه ∴ و دیگر نی باریک

مجوف و آنبالجه مخفف را نیز گویند نوشه گوش فرا داشتن
بجای و نیوشیدن چیزی بود از کسی و گوش فرا داشتن
سخن پنهانی را گویند و بمعنی گرلستن نرم نرم در گلو برآمده
نونیه قوس وقزح بود یعنی کمان رستم ناله آواز باریک
نوحیه خراب بود پیسه بجای حیت شاید گفت نظم
آس شدم زیر آسیای زمانه ** نیسته خواهم شدن مگر بکرانه **
لخلخه نعلین باشد و عصا را نیز گویند نبرده مبارزت و جنگ بود
و میان دو تن فردوسی بیت زایران نخ تهمتن بود کینه خواه **
دلیر و نبرده بهر جایگاه نونده تیز فهم باشد نوده فرزند فرزند
بود یعنی نواسه نهاله جایی بود که در کوه کنند نهانی صیادان
از برای صید کردن با نخجیر کشتن زانه نیز گویند و آن را کمین گاه سازند
نباوه بر و یعنی میوه نو و هر چه رسته شود و نو رسیده بود
و بازی با گوره گویند نهانه کلیچه و نان تنک بود مع الیاء
نهالی آنست که بازی مطرح خوانند و بر صدر معنها افکنند

دل

دوست نیز خوانندش نهاری طعام ناشتا باشد یعنی کم مایه
طعامی بود که پیش از طعام تمام مایه خورند و گویند نهاری
کنیم تا دیگر طعام برسد و نهاری از آن سبب گویند که ناهار
بوده باشند که این طعام کم مایه را خورند باب الواو مع الالف
والا بزرگ بود و بقدر و بلند بود و بهمت و مردم را نیز گویند
والا منزلست و والا گهرست رودکی گوید بیت چو هامون
دشمنانت پست بادا ** چو گردون دوستان والا همه سال **
ویدا کم شده باشد چنانکه گویند کسی را ویدا کردم یعنی کم کردم
بیت ایرا جان شیرین برفشانم ** اگر ویدا شود یکبار
عمرت وآ یعنی با بود چنانکه گویند سکبا و شکوا و تنیدوا
و تنید اوستا و آبستا هر دو تفسیر زند و صحف ابراهیم
علی نبینا و علیه السلام بیت چو گلبن از بر آتش نهاد و
عکس فکند ** بشاخ او بر دراج گشت دستان خوان **
مع الباء وریب کژی باشد بر عکس راستی مثل خطی بکوژ

بیت توانی بر آن کار بستن ذرب ** که نادان همه

راست بیند و رب مع التاء وردت خشم بود مع الجیم

ورج بزرگی بود و ورتاج بیرک سبز باشد و گفته اند مرغ کبود

کبودست و آن گیاهیست که با آفتاب گردد و آنرا حربا گویند

حقیقی بیت مثال تو و من باشد نگارا ** چو قرص آفتاب و

برگ ورتاج و وارنج جایی باشد که انگور از انجا بسیار باشد

وریج سمارخانه باشد و یلانج حلوا بود و وج گنجشک بزرگ را

گویند و یفنج مار رزی بود یعنی ماری باشد که در باغ بود و

چون بگزد زهر و زخم او کار نکند مع الدال وسد

بسته باشد و بتازی دانه ای چون مروارید و سناد یعنی نثار

رودکی نظم امروز با قبال تو و میر خراسان ** هم نعمت و

هم روی نکو دارم و وسناد و ورزرود ماورا النهر را

گویند بیت اگر پهلوانی ندانی زبان ** ورزرود را

ماورالنهر دان ویدیز یعنی ویدا بود یعنی گم شده را گویند

مع الراء وخشور پیغامبر و ورزکار برزیگر باشد و آنکر کوتین دوز

باشد و رو و رانیز گویند مع الزاء ورآز نوک بزرگ دندان

مع السین ورش چوبی بود که در بینی شتر کنند مع الشین

ورشیش شیشه و مانند آن باشد و غیش یعنی بسیار و انبوه باشد

از مال و بیشه و درخت و اجناس و غیر آن شاعر گوید نظم

ای دریغا که مرو زار مرا ** ناگهان باز خورد برف و غیش **

وخش نام شهریست در ترکستان و بمعنی ابتدا کردن کارها باشد

مع العین وزغ بندگاه آب باشد که بچوب و خاشاک راه

آب ببندند و آب را بجای دیگر روان کردانند و بتازی آنرا

سکر خوانند شاعر گوید بیت همه مرغزارش پر از سبز خوید **

همه وزغ او لاله و شنبلید ** و نیز حیوانیست که در آب باشد

و او را مکل نیز خوانند و غوغ آواز و بانگ وزغ و جغ

مع القاف واق واق نام درختیست در هندبس عجایب

بامداد بهارش می باشد و شبانگاه خزان میکند و برگهاش

بر صورت دُم می باشد چون روز پیش آید بر گیاهش در آفتاب افتد

و چون شب آید فرو ریزد مع الکاف و هنک به معنیست اول

حلقهٔ چوبین که بر پا بندند و دوم تحیت که زنان در داروی

عظیم زم بود و لعاب باز دهد چون بزرقطونا پیم دم آید و که باز خوزند

و ننک رز بود یعنی تاک و رکاک مرغ مردار خوار باشد و شنگ

میل حلاجان نظم گر بری دست سوی نار صف ؛ ور وا خی و

کاه نعمت شنگ ؛ بکند هر دو چشم خویش از بخل ؛ همچو حلاج دانه را

بو شنک و یک یعنی وای باشد و بعضی یعنی ولک گویند و شوای

فارس یعنی طوطی لک گویند و ولک یعنی دعای نیک بود و ویک

یعنی دعای بد آمده است بیت ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک ؛

چون سبک سنگی نه بد دانی نه نیک مع اللام و تیل ظفر و نصرت

بود و هنگام یافتن کاری با مراد رودکی بیت بد اندیش دشمن مرد

و تیل جوی ؛ که تا او ستاند از و خیر جوی و آل ماهی جناح بود

و تکل ابله و نادان و بی اندام مع المیم و دام قرض بود

مع النون

مع النون ورفان تیغ باشد مسعود گوید نظم بداد

بده وگرنه کنم جای خویشتن ؛ مدح امیر درپیش تو آرم به ورفان ؛

دارون بخت بد فعل زحل و شوم و برگشته نظم کان بد

گر بخت دارون برست ؛ نشد بخت دارون از و یک بدست ؛

وارکبابند کاه دست باشد میان بازو و ساعد که آن را بتازی

مرفق گویند ویژگان خاصکان باشد عنصری بیت ابا ویژگان

ماند و امق بجنگ ؛ نه روی گریز و نه جای درنگ مع الهاء

ویژه بی آمیزش و پاک و بی همتا و خاصه بود فردوسی بیت

و ازین همه ویژه اندوه تست ؛ که بیدار دل باشی و تن درست ؛

و سکاره تبان بود و لشیده گسترده بود و تمه زنک آسیا است

و رده برج کبوتر باشد و الغونه گلگونه باشد که وی را غازه نیز

گویند و زنان بر روی مالند تا سرخ شود و بله بانک عظیم باشد

و تانه نان کرده بود و رزه رزیگر بود و ارونه نودار

چیزی گویند خواه نیک و خواه بد باشد مع الیاء و سنی و سنی

هر دو بیکدیگر را هنبیست یعنی دو زن باشند که یک شوهر دارند و یکدیگر را
دشمنی خواهند و آگی در مانده **باب الهاء مع الالف** هویدا آشکارا و
مبین و روشن یعنی سخت پیدا عنصری **نظم** در رشتی دل شاه در نی
دلش ❊ مرانه هویدا نکند حاصلش ❊ حالا این لفظ را بضم ها و
فتح واو خوانند یعنی هویدا همانا یعنی پندارست فرخی **بیت**
همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن ❊ بلی رادی بدو
زنده بیت و تن زنده بجان باشد همار همواره و همیشه بود هست
آسمان جادوی باشد و حمایل و حرز را گویند همتا مانند همرا
همراه افسار هیلا باشه را گویند **مع التا** هملخت چرم موزه و کفش
چهار پینه و کفش پای افزار را گویند **مع الجیم** هیج ریخت کردن
علم با نیزه یا چیزها که بدان ماند هیخ یعنی کشیدن باشد
مع الخاء هیخ اسب توسن و تند و جنگی و نافرمان باشد
مع الدال هموند ضد باشد هند پیدا کاشتی بهشت و کاسنی نیز گویند بهشتی
معرب هند باد و باده هند جان بود که گوئی این قوم

باان

باان قوم هنبار هستند یعنی انبار زنند و مانند آن فردوسی گوید
بیت کشاده بر ایشان شود راز من ❊ بهر نیک و بد همند
انباز من هیربد آتش پرستان و دهو دان فردوسی **نظم**
چو بر داشت پرده ز در هیربد ❊ سیاوش همی بود دلیر زان
زید همارود همتا بود در جنگ **مع الراء** هنجار راهی بود که جاده
نباشد عنصری **بیت** همی شد بهر اسان هر هستان ❊ شکسته
بسته گرفته دریغ را هنجار هار رشته مروارید بود هور آفتاب بود
فردوسی **بیت** چو از باختر بر زند تیغ هور ❊ زکان شب به سر برآرد
بلور هژیر خوب و نیکو بود دقیقی گوید **نظم** ای فخر آل ارد شیر
ای مملکت را ناگزیر ❊ ای محبان چون جان و تن ❊ آنانزد
افغانست هزبر هسر یخ باشد که در شربت و آب اندازند تا آب
سرد کند **بیت** پیش من یکبار زان شعر یکی دوست بخوان ❊ تا بد
زمان باز هنوز این دل من پر هسر است **مع الزاء** هیز
حیز بود یعنی مخنث هاز یعنی زبان سیان هرمز نام ستاره است

که مشتری باشد مع الراء هارش در سخن متحیر و فرو مانده و خاموش
و متحیر باشد شاعر گوید نظم باز بیم زبانم زشند گشته و هارش یکی شد
آن همه دعوی و لاف آن همه ژاژ مع السین هراس ترس
و بیم بود فردوسی بیت بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس به دلش
اندر آید ز هر سو هراس هاس نیز ترس و بیم باشد هرمس نام مردی
که بر نبط او ساخت عنصری گوید نظم بدو گفت هرمس چرا ای
درم به بجوی منی دلت مانده بغم که این آلت من که شد
ساخته که گر دو بی هیچ پرداخته مع الشین هراش قی کردن باشد
هوش به معنیست اول بزبان پهلوی هلاک فردوسی بیت
و را هوش در زاولستان بود به دست تهم پور دستان بود
دویم بمعنی جان باشد سیوم بمعنی خورد هلش نام مرغیست مردار
خوار هیش چوبی باشد که گاو آهن بر سر او کرده باشند
مع الکاف هفتورنگ و هفتورنگ هر دو بتازی بنات النعش را گویند
و بپارسیان او را فلک خوانند و پیوسته پیدا بود فرخی گوید

نظم

نظم تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین نیز بود ار
بود هفتورنگ هفت برادران نیز گویند بیت فلک بگردان
خورشید بر شود تسبیح بجره رشته تسبیح و مهره هفتورنگ
هفتورنگ گلی بود در هندوستان که هفت رنگ دارد اسدی گوید
بیت هزاران صف گل دمیده ز رشک ز صد برگ و دو و ری
ز هفتورنگ هبک کف دست بود هباک میان سر بود یعنی تارک سر
فردوسی بیت یکی گرز زد ترک را بر هباک بکن اسب اندر آمد
حاندم لجاک هنگ شش معنی دارد یکی نگه داشتن تیمار و
بود دیگر بمعنی هوش باشد دیگر بمعنی دانایی بود دیگر بمعنی
سنگ آمده دیگر آبی که خورند دیگر بمعنی زور باشد هزاک
کسی باشد سبک ر که بزبان زود فریفته شود و ابله و نادان را
نیز گویند هولک لغت بود یعنی ابله و هلاکت را نیز گویند و هونر را
نیز هولک گویند مع اللام هال آرام و قرار بود هال
و هاهال هر دو بمعنی انباز یعنی یار و مثل و همتا و مانند و گریه که

که کسی با کسی کند او را نیز همال گویند عنصری گوید نظم میان ما

دو تن آمیخته سرشک دو چشم :: چو لولوی که کنی با عقیق سرخ همال

هیکل بتازی هیات را گویند یعنی صورت و تنه مردم و بتخانه

و بهارنه را نیز گویند بزبان پهلوی نظم چنان دان که این

هیکل از پهلوی :: بود نام بتخانه گر بشنوی :: و حمایل و حرز را

نیز هیکل گویند مع المیم هدم یکدل مع النون همیون شتر جماز را

گویند همایون میمون و مبارک و خجسته همه یک معنی دارد هین

سه معنی دارد یکی بمعنی شتاب بود یعنی زود باش و دیگر بمعنی بسیار باشد

و دیگر بمعنی گفتن بود هون تعجیل باشد اشتقاقش از هین است

همنشین عتاب بود هامون صحرای نشیب بود یعنی دامن کوه

مع الهاء هماره یعنی همیشه هروانه بیمارستان بود فردوسی بیت

بنو دگین را بهر دانه که :: برند و نمانند کنندش تبه ::

بده بمعنی حق باشد فردوسی بیت مهر خواهی زمن و بی مهری

بده خواهی زمن و بی بده هر آینه یعنی ناچار و لابد بود

چنانکه گوئی

چنانکه گویی ناچار چنین خواهد بود بیت بادرفش ار چه بچه خواهی زد

باز گردد بجوهر آینه بد هر نیمه چرخ باشد هرزه خیراخیر و عامه بود

هجینه در مانده بود مع الواو هیتو یعنی مقر باشد اسدی گوید

نظم بهیتیش هیتو شوی از نخست :: یکی اش اگر زان

بدای درست مع الیاء هنی یعنی چنان بود هموارای

بمعنی ناگاه باشد هایی یعنی سرگردان باشد باب الیاء مع الالف

یغما نام شهریست در ترکستان و تاراج را نیز گویند یاد

بمعنی یاد آوردن بود یارا یعنی زهره و قدرت و توانایی بیت

چو مرگ آید سستی کند تا اعضا :: ز چنگ او که رهاند کرا

بود یارا یلدا شب اول از زمستان مع الباء یب

ببر باشد یتیبت گیاهیست بر امثال اسفناج مع الجیم یغنج

و یغنج هردو مار رزی بود که گزند و زهر و زخم تکذیب

مار یغنج وی گرت بگزید :: نوبت مار افعیست امروز مع النون

یولاخ جای خراب باشد مع الدال یا کند یاقوت بود

مع الراء یاور یاری دهنده بشار سیم کرده بود
مع الزاء یوز بمعنی جستن بود و بمعنی نحن دیگر گویند چنانکه
ره یوز و جنگ یوز و رزم یوز گویند و هیچ ولایت بارش کویان
سنگ خورد را که چون کبک در سوراخ رود و در پی فرستند تا کبک را
از سوراخ بیرون آورد آن سنگ را یوز خوانند و آن سبب
جستن بود بیت زنهر طلایه یکی کیسه توز • فرستاد با لشکر
رزم یوز یار دراز دکوتاهی را گویند یعنی ور درختی گر بالد
گویند چاره نیز یعنی خویشتن را در گذاشت بدلار فردوسی بیت
در ایوان شاهی شب دیر باز • بخواب اندرون بود با آن
نواز مع السین بکس پژمردن بود مردم را از غمی و المی یا یاس
ترس و بیم باشد یا نس بسوده آمده یعنی نیسته را گویند که از
متعلقان بجان رسیده بود در مقام خود او را ناخوش باشد
و ستوه شوانکردن و بیچاره و در مانده گشته مع الغین یالغ
چون قدحی بود از سرکاو که بدان شراب خورند یوغ ..

ابدوار

آن چوب که برزگران بر گو زنند بوقت زمین شکافتن شوکر
گوید نظم همی گفت ازین گونه باد و دروغ • مگر کاندر آرد
سرش را بیوغ مع الکاف یشنک تیز و بود و آن دست افزاری
بود که از آهن کرده باشند دراز و سرتیز که بنایان بدان سوراخ
در دیوار کنند یشک دندان بزرگترین در پیش از مار و شیر
و گرگ و مانند اینها را گویند از جانوران و باب بیر گویند یشک
عنصری گوید نظم بنازیم دلرا الختیس بجنگ • بدم اژدها
بیشک نهنگ مع اللام یال تاجی باشد که در روز عشرت
بر سر نهند یل بهادر و پهلوان و مبارز در جنگ و رها کرده
و مطلق العنان را گویند یال گردن باشد مع النون یازان
آهنگ بود یکران اسبی که رنگش میان سبزی و زردی بود
یون سه معنی دارد اول نمد زین دوم غاشیه را گویند
سیوم بمعنی باش آمده یعنی باشد باشد یا وندان یا دشتابان
جهاز را گویند مع الهاء یکتو بمعنی یکسان باشد یاوه بیهده و هذیان

باشد یوسه اره دروگران باشد اسدی گوید **بیت**
بیوسه ببرند پای سگند ⁘ که تا پای چوبی درآرد به بند ⁘
یله یعنی رها کردن بود و نیز سرگذار **یاله** سروی گاو باشد
یلچه ترک باشد **یوبه** آرزومندی بود **مع الیاء**
یاری چون دو برادر باشد و یعنی باریک شدن نیز آمده
یک لبسی یکبارگی بود بوشکور گوید **بیت** بجبکی مکن
جاودان یک لبسی ⁘ بدین آرزد خود منم خود رسی ⁘
یاربدی مطرب خسرو پرویز بوده **یارزی** فلاج باشد

باب المستعارات

خشک ریش بهانه **خس پوشش** نفاق **دو چهار زدن** یکدیگر را پیش باز آمدن **سپید کار** طرار **سیه کاسه** بخیل **دست کشت** نومید شد **تر دامن** آلوده معصیت **آب زیر کاه است** یعنی زرق و تخشی پوشش **پوستین کردن** عیب کردن **ترکتاز** تاخت کردن **قلیه خوار** قواده **سراسیمه** سرگردان

دل بزد

دست برد مالش **چینه گرفتن** دفع کردن **گران جان** کاهل بود **تکاپوی** دوادوی **قرآن خوان بس** معزول **شیر گیر** نیم مست **پاره کار** شوخ **سپر بر آب افکندن** ترک ننگ و عار گفتن **بر آب گوی** حالی گوی **سروری کردن** عتاب کردن **در خط شد** متغیر گشت **گرد پای حوض میگردد** پیرامن جای متهم میگردد یعنی زاهد که کاری را بکند **از فلان لعاب بگسست** یعنی بوی می نارند و آرزوی آن **پهلو کردن** احتراز کردن

قطعه
آن فلک رای که جای از تصانیف سلیم ⁘ بهر خدام جنابش نسخه کرد انتخاب ⁘
تحفة الاحباب نامش کرد چون طغرا نوشت ⁘ منشی طبعم باسم آصف عالی جناب ⁘
چون بنای این کتاب انتخاب اتمام یافت ⁘ شد رقم تاریخ اتمامش با تمام الکتاب ⁘

تمت الرساله
بعون الله الملک المنان تحریرا
فی شهر جمادی الاول سیچقان ئیل
ترکی موافق سنه ۱۰۸ هجری

تمت بذکر الله تعالی

لغات متفرقه که از مخرج بوده اند

اقلیما نام دختر آدم بود که بحبالهٔ هابیل بود و آویز گرانی جسد
زر و نقره که بعد گداختن بماند الوا گیاهی بغایت تلخ که آنرا
صبر گویند و نام صلاحه او رستم آسیا همان که اورا میان تر گویند
آرا آراینده بهشت اندروا بکون آویخته انگرد اکوسفندان
افراسیاب یعنی سواران آب که حباب باشد آلب دلیر
و قیل شغال اسیب پهلو زدن اشکوب باوا و فارسی سقف
آذرگشت بابای فارسی آتشکده بود در بلخ که سکندر آنرا خراب کرد
آب مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آنرا
یکماه گیرند و آب ماه گویند آفتاب پرست گل نیلوفر و جانوریست
مانند که عرب آنرا حربا گویند زاهد پاک و آنجا گردن
استقصا قطع امر بلوغ بحد مردی رسیدن کودک
بلاغت تیز زبان بودن و تمثیلهای سخن گویی رسیدن انوری

بوجهی کر

چه طعنهاست که اطفال باغ می بزنند ؛ بگونه گونه بلاغت
بلوغ طوبی را سلوت عیش فراخ و خوش و خورسندی و خوش
زندگانی و حضور دل و جدت انوریا وجود پی کف تو شکر دست بود
چنان ؛ که امن و سلوت بخوانند من و سلوا را توقیع
نامه را نشان کردن انوری هر آن مثال که توقیع تو بر آن بود ؛
زمانه طی نکند جز برای حتی را لحظ خشم گرفتن انوری با دایه
عفو و سخطت خوی گرفتند ؛ چون ناف بریدند شعار او الم را
یمین دست راست و سوگند و منزلت نیک و قوت و توانایی
انوری بخت به یمینت که کم مکند اقبال ؛ اگر نیک کشد دشمن
بدبخت قدم را نشید شو شهور کبر و در فرس یعنی نبود است
انوریا ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل خفت ؛ ما جز فاتحه را
کی نشیدی ببرای فرسوده بخت کهنه و ریزیده شده فرسایی
آمر و فرسودن و سوده و ریزیده شرف نامه انوری دست فرسوده
خوان ناشده طوبی کردار ؛ نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای

خوردنی

عدت آلچه ساخته شده باشد برای حوادث روزگار مثل مال و

جهان بجای

وامثال آن انوری ای زمان بجد مدت عمر تو تقصیر ✿ وی بجای

مدد عدت دست تو کدای حنین ناله و آواز شتر ماده

انین نالیدن انوری رحم تو کردانکه فیض رحمت سلطان ✿

بدرقه شد یک جهان حنین و انین را اصطناع نیکوی

کردن اعتصام چنگ در زدن انوری دست بغیر اک اصطناع

تو در زد ✿ معتصم ملک ساخت حبل متین را راعی نگهبان

و شبان حزم بیدار بودن در کار را انوری کر باره کشد

رای حزمش بنوز راه ✿ جز خارج او نیز دخول مدنا نزا ✿

کنف پناه هوس و هوا آن خوار شدن انوری تو در کنف حفظ

خدای و جهانی ✿ طعمه شد کان حوصله هوس و هوا را سذاب

گیاهیست مثل پودنه که دلیگان برای اسقاط حمل عورات

بزرگان

ابکار بر بندش شرف نامه انوری ما چو برگ بید و قومی از

در سکون ✿ دایم اندر عشرتی از خوزد برگی چون سداب ✿

ظفر

خضاب آلچه بان ریش و موی رنگ کنند انوری از فلک در بندگی

تو سپر هم بفکنم ✿ گر چون من کنند تیغ حوادث در خضاب استلام

کردن نهادن پست ای ز استلام انصاف تو جز بخت تراء ✿

یکجهان ابروه اندر سایه عدل تو خواب باس سخت شدن در جنگ

و دلیر شدن و در این بیت انوری بمعنی خشم است انوری چرخ با جوش

همت تو هیچ باطل پیش می ✿ مثنی پیش باس او هیچون قصب در ماهتاب ✿

جرع مهره ایست سیاه و سفید انوری لعل تو در خنده شد

رشته پروین گسست ✿ جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست ✿

حنین نام موضعیست انوری شاه بدان ننگریست ✿

گفت که روز حنین ✿ مال مهاجر گرفت ✿ جیش بمیر شکست اجل

بزر انوری اجل از بار خدای اجل اندر یکدست ✿ در تو گوی

که زمین در گذرد آن سو دست اقطاع چیزی یکپاره بکسی دادن

انوری در کوی منر مباش کانکوی ✿ اقطاع قدیم شاملکت

شنگ درخت سرو و دزد و راه زن و مکاره و شوخ

وخوب شرف نامه انوری کردون بجور دغمت که شوخست

کیی بجوزد دمت که شکست مشکور پسندیده انوری خطرناکست

بر عنایت اوسعی چرخ ناشکور :: بر عطیت او ملک دهر جای

انوری گفت ضمان تو که کند ای شعب فزای :: کفتم که حفظ

دولت تشویش کاه تست ظن افسوس داشتن طنز

سخت افسوس دارنده انوری در فلک دوزد بطنازی

درآندم :: حکم بر ابلک کردون کذارست مولع حرص

انوری کسی چه داند کین کوژپشت ینارنگ :: چگونه مولع

آزار مردم دانابست بها زیبا و نیکو شدن انوری پناه ملت و

پشت هدی و ناصر دین :: که دین و ملت از وجهت ملتست و

بهاست علا بزرگوار شدن و بلند شدن و بر بالای چیزی

شدن انوری جهان خواجگی و خواجه جهان که کجاه :: بجو جهان

ممالک برش علو و علاست اشما خود را بکسی نسبت کردن

انوری از عهد ال هوای که دولت دارد :: جاه را چه

اشمای نشو و نماست سراب روشنی که در بیابان مثل آب نماید

و آب نباشد فدفد زمین هموارست انوری بوقت رفتن و

طی کردن ممالک ملک :: سوارش فدفد و دریا سراب

که صحراست بکا و بکا کریستن انوری زصاحبا ملکا زرا

زروی خدمت تو :: دلم قرین عذابست و دیده جفت

بکاست خیر نیکو کرد امیدن حال کسی انوری خیر و نماش

که نافذ باد :: چون قضا صد هزار مجبورست عصیر شیره

انوری هم از آن سو که بوالفرج کوید :: روزکار عصیر

انکورست عنین انکه بر جماع قادر نباشد انوری مادر باغ

سترون شد و زادن بگذاشت :: چکند نامیه عنین و

طبیعت غربت ذهاب رفتن ذهب زر انوری کرده

صراف خزان کیسه فشان شد در باغ :: چون چمن باز دهانش

همه یکرد هیبت کرب اندوه انوری انکه در شش جهت

از فضای فیض کرمش :: هیچ دل نیست که از آز در آن دل کر بست

بارقه ابر انوری انکه در ره فلک ازرق کالای جهد :: همه بارقه
خاطر او مکتسب است خشب چوب هر سبب گرچنین انوری
آخر از رابطه مهر کجا اندشد :: سرعت سیر نقاد دش نه بپای
هر لبست هر اهر فقها انوری کار رازار هر اهر سیهت
صورت مهر کردکار گرفت ترجمه ترهات جمع انوری زانکه او ز
از اولوا الامری و یزدان دری :: همچنین گفتست حق ایه ینست و
باقی ترهات تشویر انفعال دادن و شرمسار گردن انوری
اندرین خدمت که دارد طبع از تشویر او :: پیش فتیان خراسان
دست بر سر چون قبات هبا غبار شعاع آفتاب هدر باطل
انوری من نمی گویم انکه میگویم :: تا تو گویی مباهات با همه رست ::
دکی دوست انوری در ازش بهر مراعات ولیش :: خار عقرب
چنگال میزانست و باک سخن مصیبت و دشواری انوری خداوندا
ملوک لیک هر چند :: که بر خلقان خداوندی و بالست سعیر
آتش و سوزاننده حیث ممنوع لهابش چه نیخست کژ و ملک ::

یکسره بر صورت فردوس و سعیرست کر حمله بردن فر
گریزانیدن انوریا الجا که کرد فر شبخون قهر اوست :: نصرت سلاح
دار و نگهبان ملکش است صلیب نشانه که ترسایان بجوهند
باین شکل که X انوری اگر لای توحید واجب نبودی :: صلیبش
بهم بر شکستی کلامت طین گل انوری نعتش باز مستحی گریز ندارند ::
که همه در طینش لقب طیبست تمهید عذر خواستن و تنگ گسترانیدن
و قبول کردن عذر و نیز راست ساختن کارها و بصلاح آوردن
آن انوری تا ملک را اهتمام تو تمهید یافته است :: شغل ملوک و
کار ممالک ممهد است ممهد مهند گسترانیدن زر و در بردن
حلقهای زره بیکدیگر درقه سپری که از پوست فقط باشد
حیث ما شکل گنبد فلک و جرم آفتاب :: چون درقه کوکب
درع مرد دست ازهر رمد یافتن چشم حیث چشم بد از تو دور
که در روزگار تو :: چشم بلا و فتنه ایام از مدت جواد ب
تیز رفتار وجست انوری اسب فلک جواد عنان تو شد جنان ::

ماه و مجره اسب ترا نعل و مقود است اغلوطه مسئله که بان کسی را

در غلط اندازند انوری گفتم اغلوطه بده این چه دوی باشد گفت

دوی عقل که هم شاهد و هم مشهود است مهنا گوارنده انوری

نعمت و جاه ترا عام مهنا نعمت بت خط بر جوز داری عالم

از وجود مو جوز باد وفاق سازگاری انوری هر که او در سر نه

از جام وفاقت مستیست تا جانش از درد اجل تا جاودان

مخمور باد نهمت همت در چیزی بستن انوری زروزکار بهر نعمتی

که روی نهی هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد سغیر

الحی و مطالح کار مردم دبرک که از درخت افتاده باشد

انوری بهر نظام عالم سفلی بسوی او هر ساعتی ز عالم علوی

سغیر باد قعر تک چیزی عسیر دشخوار چیت گردون

همت تو بپایه بلند گشت در پای همت تو قعر و عسیر باد

سمک بلند گردانیدن انوری کر حشمت که متصل مد دست

مد و سمک کوه و هامون باد داهی زیرک انوری نهد در دل

دایمی مز

ایادی نیکوییها و نعمتها و منتها و یمنی دستها هم آمده و جمع

الجمع یدست انوری در شان نیاز ایت احسان و ایادات

چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد بت نیکو کاری چیت

پرتو قدمیت چنان کز ره تقدیر بت رند همه در کوکبه خواب

خود آمد صرح قصر و کوشک و بنای بلند در کشاف یعنی بنیان سرای

منقولست ممرد ساده و هموار چیت هر که او در دور گردون

مقصد میرود یا تخت در صرح این صرح ممرد میرود

تصنع خود را بر آراستن انوری با دوران جور است

کودک شیر دعی میکند مکر تصنع که محطط کاه امرد میرود

رایض رام کرداننده چاروا انوری عنان بابلق ایام

ده که رایض او سعادتیست که در موکب تو میراند

مخوفه جاروب انوری در مخوفه فراش مجلس را همکنون

خیال و نجار باشد و تدمیخ او تا دجع انوری و ز زلزله حمله او ارکان

او تا د زمین بیقرار باشد دراعه فوطه که بر دوش اندازند

انوري آسمان اگر نوید جامهٔ سکبان دهی ٭ ورزمان
دراعهٔ پیروزه از سر برکشد نمط نوع و بمعنی دیگر نیز آمده
انوري گفتا که گرچه مست و خرابم سوال کن ٭ رمزی بود
زین نمط نه نهان و نه آشکار طارم خانهٔ چوبین و سراپرده
وبام شرف نامه انوري باز بر طارم دیگر صنم سیم اندام ٭
بگفتی بربط سغدی بدگر جام عقار محاق آخر ماه و سه شب
آخر ماه را گویند انوري تا آتش نای تو بیرون کند از ماه
محاق ٭ کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار ٭
یسار و یسار طرف چپ و توانگری یمین دست
راست و طرف راست و سوگند و منزلت نیک و قوت
و توانایی انوري بیسار تو فلک خور و یمین گفت مترس ٭
یمین تو دهم هرچه مرا هست یسار ٭ همت بانگ برو زد
که نگه دار ادب ٭ کان یمین را ز یسار تو همی آید عار ٭
اقطاع چیزی بکبار بکسی دادن انوري جوی ز ملک جاه تو

اقطاع

اقطاع اخوان ٭ ونعی زر و سیم جود تو آثار روزگار ٭
بشیر مژده دهنده نذیر ترساننده انوري امیر عادل
مودود احمد عصمی ٭ که عدل او دست بهر نیک و بد بشیر و نذیر ٭
زریر گل نباتیست که در کوهستان جرجان می باشد و شیرازی
آنرا اسفرک گویند و جهت رنگ زرد صباغان استعمال کنند
من اختیارات بدیعی انوري زرشک قدر تو اشک فلک
چو شاخ نیم ٭ زبیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر سردر گوینه داد
یعنی شادی و غم بهم آورد شرف نامه انوري که بود با تو
همه پوست در وفا چو پیاز ٭ که روزگار بگوزینه در مدادش
شیر داعی خوانده انوري ولیکن ار چه چنین بود دعای
شوقم ٭ همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر بنان سر های انگشت
انوري زهی بنان تو اسرار وحی را حاکی ٭ زهی بیان تو
آیات جود را تفسیر تقاوه زیاده و زبون انوري که باشد
آن مهر این شعر پیش خدمت او ٭ که نقدهای تقاوه است

ناقدیست بصیر زحیر پیچیدن شکم و سختی نفس کشیدن انوری
کاین شرف اگر این بازار نو قوت شود :. بجان تو که
زتن بر آیدم ز زحیر توفیر تمام کردن و بسیار کردن انوری
مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل :. چو در معاملت از اصل
بگذرد توفیر ساحت میان سرا انوری مرا غرض شرف بارگاه
عالیست :. که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر خطر قدر
و منزلت و بمعنی تهلکه نیز آمده انوری نعال مرکب او را
بها و شرف :. غبار موکب او دار و آن محل خطر اطلال
خانهٔ پراگنده و نشانهای سرا یا را نیز گویند بیت تو خور



روشنی و هست خراسان اطلال :. نه بر اطلال بتابد
چو بر آبادان خور رافت مهربانی کردن بیت کشور ایران
چون کشور توران چو تر است :. از چه محرومست از رافت تو
این کشور غرر برگزیده غره گزین ترین چیزی انوری
خسروا در همه انواع هنر دستت هست :. خاصه در شیوهٔ

نظم خوش و اشعار غرر مطیر باران بارنده بیت بر ده
حکمت گوی از باد صبا :. کرده دست بر ابر مطیر
اصطکاک بهم وا کوفته شدن قرع کوفتن و مقهور کردن
صماخ گوش و سوراخ گوش بیت چون اصطکاک موج
هوا بر طریق صوت :. دادا ز زه صماخ دماغ مرا خبر تسنیم
شراب بهشتیان و گویند چشمه ایست در بهشت انوری
بر بسته بهر خدمت اسباب دولتش :. رضوان میان کوثر و
تسنیم را کمر اصطناع نیکویی کردن و برگزیدن استناد
پشت بچیزی باز دادن و پناه بکسی بردن انوری با اصطناع
جاه است دستگاه وجود :. با استناد تیغ تو دارد پایگاه حدوث
رفق نرمی و خوشی نمودن و یاری کردن و همراهی نمودن
انوری آب رفق تو از آنکه تشنه گردامید :. بهر بر شده
بنمایدش شراب غرور غصه درمیان انداخته انوری
زمانه هر چه بر اندر غصه توان داد :. که مادریست فلک

بر بنات خویش غیور بغانه چیزی که آنرا از چیزی بپالاید
اندجسته شده بیت انوری ونیکه زحمت کم دهم نوعی ز تشویر ست
از انکه ٭ مغدها بس بغانه است آن و نا قد بس بصیر قنطار
پوست کاو پر از طلا یا نقره قطمیر پوست استخوان خرما
انوری نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم ٭ نه دوام
جود تو قنطار دادو نه قطمیر حضرت نزدیکی و کرد اگر دسرا
انوری پایه قدر تو جایست که از حضرت او ٭ چرخ را عقل
برون کرد بدو دست اندر از طراز مدینه ایست در
اقصاء بلاد شاش از طرف ترکستان و آن حد
چین است هوای لطیف و خاکی پاکیزه و آبی شیرین دارد
و آن مانند است ببهشت و اهل آن در غایت حسن و صورت اند
و در آن نواحی و حوالی خوب صورت تر از ایشان کسی نیست
و بحسن صورت ایشان مثل زده اند من عجائب البلدان
انوری جان ما تیره تر از طره خوبان ختن ٭ دلها
تراز

تر از دیده ترکان طراز اهواز بالفتح نام شهری
خوزستان که هوای بد دارد هر که سالی در آن مقام کند
در عقل خود نقصان بیند کذا فی عجائب البلدان بیت
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار ٭ وی ز قهر تو نشانی بهوای
اهواز احتباس واداشتن و واداشته شدن انوری
دست او را الجرچون حوائی و الجی صاعقه ٭ طبع او را
کان چرا خوانی و الجا احتباس وفق موافق و لایق
یافتن و ساز کار آمدن انوری روز بود کاین زمان
بر وفق این دعوی که رفت ٭ در دماغش خود شهادت را
نمی گردد عطاس ساینه ستری که بآن آب از چاه
کشند و هم از این باب سیر السوانی یعنی سفری که منقطع
نشود من کتاب معرب که از کتب لغت حدیث است
انوری تا بود سیر السوانی در سفر دور فلک ٭ و بندران
دوران نظیر کاو او کاو چو اس ابداع نو آوردن اختراع

وار نوکاری کردن انوری در شیوهٔ اختراع و ابداع ∴
با تاب و آن آفرینش کشلچه کمی ز لالات خنک ب
سنگینت کز توت دواهای آتشین روان کنند بهندش
کوله خوانند و کوشلچه و او نیز خوانند و معنی ترکی آن سوراخ
کنده کو سکنات شرف نامه انوری نه منجنیق بستعش رسد
نه کشکنجه ∴ نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن تو دمق جوسق
کمند کوشک انوری در رو لجم روان کرده هفت سیاره ∴
ز لطف دار وطشان دوازده جوسق معلق دراو آلخه
انوری میان کنبز فیروزه را نجر محیط ∴ میان آب برچینی
خاک توده معلق خلق ساده چت بدانکه مبدع ابداع
اوست بی آلت ∴ کواه بس بود ای شور بخت خام خلق ∴
عسق تاریک انوری چه ظن بری که بجو بر شد آسمان بلند ∴
کهی ز گردش او روشنی و کاه عسق دراق نویسنده انوری
نه پی نمایش خلاق شد مهیا فلق ∴ نه پی کفایت دراق شد

بکار ورق

بکار ورق علقه پاره خون فسرده چت چو لصبغ که آرد
بعیسی و آدم ∴ خرد بلطف که آرد چو موسی ز علق وطق
قمیت از لباس چت که بکشد از دمن ابر بر صدف
لؤلؤ ∴ که پوشد از از صنع بر چمن قرطق یلمق قبا چت
کهی ز آب کند تازه چهرهٔ گلزار ∴ کهی بباد کند بار لاله را
یلمق بق پشه انوری کهی ذلیل کند قوم فیل را از ظهر ∴
کهی هلاکت نمرود را بکار ربق استبرق دیبا سطبر سندس
دیبای فاخر نازک باریک انوری ز دست باد تو بخشی بوستان
سندس ∴ ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق للامع درخشنده
انوری همه اطراف خانه لمعه برق ∴ ز ان رخ لامع و
می براق اشراق روشن شدن چت ماه ناکه بر آمد از مشرق ∴
مشرقی کرد خانه از اشراق ذو شجون یعنی صاحب شعبه شعبه
این مثل در کتاب الامثال باین عبارت مذکورست که الحدیث
ذو شجون و ذو شجون را هم در آن کتاب بدو طریق تفسیر کرده

و در دستور اللغة بذ و فنون معرب شده یعنی صاحب رایها
و شعبها و شاخها و معنی شکل اینست که سخن صاحب رایها
و بیخ و جهات یعنی مجامل و جوانب و ار دو بحون بضم
شین ج بحن است بسکون جیم و حذف ذوار لفظ دو بحون
بجهة کثرت شهرت واقع شده و گفته اند که ترکیب ش
ج ن دالست بر التفات و اتصال و لهذا درختی
که شاخهای آن در هم پیچیده آنرا شجبه گویند و دار بهای
بسیار درخت را شواجن بیت ذو شجون شد حدیث و
در وادیم :. قصه چرخ ازرق زراق لغو سخن باطل
بیت لغو سبع مثانی سخنش :. آفت منهیان سبع طباق :.
حشیش گیاه خشک بیت جان و جاه خصم سوزان و
کدازان روز و شب :. چون آتش در حشیش و چون آب
اندر نمک درک منزل هشتمین دوزخ درج مرتبه و منزلت
بهشت نظم عالم و آدم بنور سند کاندر بد و کار :. زید

ازاهل

از اهل درج شد عمر از اهل درک ثروت بسیار مالی شدن یا
من المصادر و من غیر المصادر بسیار مالی بیت آن جوادی تو
که در ایام تو :. هست کمتر ثروت آمال مال امتثال بجای آوردن
فرمان بیت هر کجا امرت سبک دارد عنان :. چرخ بنیاد کرد
رکاب امتثال مسلک راه مسالک جمع بیت در ممالک
اثرت فسحة نشان شهر بشهر :. وز مسالک ظهورت بدر قرود
میل بمیل تجنی جنایت بر کسی نهادن و بهانه جستن :
جنایت گناه کردن بیت معتشمت که در دست
تجنیت اسیر :. بجد حقی که چو موی کف دست محال :.
اکلیل سر عقرب است و آن سه کوکب روشن در یک
صف بر عرض من عجایب المخلوقات بیت ای نهاده
بخاصیت ز ازل :. قدرت اکلیل چرخ را اکلیل تهور
خراب شدن و بی باکانه کار کردن بیت جهد آن کن
که درین حادثه و دردکران :. دور باشی ز تهور که ندارد حاصل :.

ارجل بزرگ و آنکه یک پای او سپید باشد ازذی جرم خورشید
چو از حوت در آید بحمل ٭ اشهب روز کند ادهم شب را ارجل ٭
منهل چشمه آب یا کل بیت سبزه چون دست بهم در زند
اندر صحرا ٭ لاله را پای بگل در شود اندر منهل حلی زیور
حلی جمع حلل پرده‌های یمانی و حلهای بهشت بیت
ساعد و ساق عروسان چمن را امسی ٭ همه زر بسته حلی و همه
پوشیده حلل جمل شتر نر ناقه شتر ماده بیت مرغزاری
شود اکنون فلک و ابر درو ٭ راست چونانکه تو گفتی همه
ناقه است و جمل طغیان از حد در گذشتن زلل لغزیدن
نظم مدحتی کان نه تراگویم بهتان و خطاست ٭
طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل سماک اعزل کو[illegible]
از منازل قمر است و آن کوکبی روشن است از آن سبب او را
اعزل گویند که کوکبی نزد سماک رامح است و آن را رمح خوانند
و نزد این سماک آن نیست بدین سبب او را اعزل خوانند

یعنی

یعنی بی سلاح و عرب سماک اعزل را جدا ساخته اند از میان
منازل شامی و یمانی از بهر آنکه سماک اعزل بقرب خط استوا است
و نور او عزیز باشد و کم بود که خلاف کند از آنست که عرب نور او را
مذموم شمرند که باران او بهر از نو یا ندو بهر کیا میست که
چون اشتر تجوز در تجوز شود و در نور او جرام تحلی و ساقط
عیب باشد عجایب المخلوقات بیت گاه با ضربت رمحی ز سماک
رامح ٭ گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل طوع فرمان بردن
بیت دست حکم تو گشاد دست قضا بر شب روز ٭ داغ طوع
تو نهاد دست قدر بر دو دو دام مداهنت پوشیدن و خیانت و نفاق
و دروغ گفتن و خوار داشتن نظم که برزبان صد از طریق
طیره گری ٭ مداهنت نکند یار کریم که مپیچ قرة العین روشنی
چشم بیت گفتم آن غل جنگ دستورت ٭ قرة العین فخر آل نظام ٭
احتمال پرهیز کردن احتباس واداشتن و وا داشته شدن بیت
بگسکی چند احتباس شراب ٭ روزکی چند احتمای طعام ٭

بارنامه فخر و نازش بت در دست تو کارخانه جود

باد اوه بارنامه جسم یأس ناامید شدن بت

تشنگان امید فضلش را ز یأس تلخی نیارد اندر کام

حشو در میان افتاده و زاید و آنکه در میان چیزی نهند

آن را حشو گویند بت دست و خود و جود تو شده است

حشو گردون و دون و عالم لوم آزاد برابر و موهوم همه کرده

وکان اندک برده بت خصم را در ازای قدرت تو

سنگ فکن حرفها بود موهوم سم و سم زهر قاتل سمام

سموم جمع والسموم باد گرم که بر روی جهد مهدث بت لیک

چونانکه رخ بوی یار زا در هوا ز آت قهر باد سموم قیوم

پاینده و دایم استاده بر پای بت کجدای که قائمیت

بذات نه چو ما بلکه قائمی قیوم شرف یعنی کنگرها و کنایه از

بلندی بیتی بت از سقف پاسبان کهسار م و ز شرف

پادشاه هموم منجوز برکرده شده بت نوک کلک تو

بحر محو در است هو اهزان صد هزار در یتیم حباب رسنده حی

و در است بت ایک راه روز دی پا صادق تر انیز کلامت

یک مجدم نزد دوم ذی بنی من الطهاد در تمام شدن و من غیر الطهار

تمام و بسیار زرین آرسیده و گران بت کرم عزم فلک خود

بود دنی اگر رای ملک خود بود زمین حفر زمین کندن

و فرو رفتن بت در صمر عدو حفرها بود تا گوهر حجرت کند وقفی

غیظ خشم چون دیگری بودن خواستن بت دکر ز غیظت و

عزت بسکر تو ریخت زبان لال و لب بزمرده و تمن

زن افغان و بانگ کردن بت بر افغان تو بوسه یار نعت و

زر مخالفان تو همواره جفت محنت و رنج یمن خجستگی

یسر توانگری بت یمن و سیری که از زمان زاید واست

بر بسیار باد و یمن طاغی از حد در گذشته پناه بت بحکم عرش

کاو مدان یک دولت زر روی عوض طاغی گجو ان یک طغیان

میخول اتحال سخن کسی و شعر کسی بر خود بستن بت غول ناکرده

اندر و مجهول ٭ کنج نادیده اندرو تفحص شربه و شربه آنقدر
آب که یکبار آشامیده شود بیت شربهاست نطق و لفظ
تو عذب ٭ در معانیش چاشنی متین کعوب مانند بیت
کعوب کو بنات طبع تو ٭ دهر از کاف کن فکان کابین ٭
نزایت آرمیده شدن بیت نکته را اندم از نزایت
رای ٭ عقل را بحث شد برابر و چین زبی زمین پشتهای
بلند که آب سیل بدان نرسد و اوج زبیدست و در مثل
گویند بلغ السیل الزبی یعنی اشتد الامر بیت جبر وی راه
تر دقضی الامر قم ٭ جنگی بست تحیل بلغ السیل زباه ٭
اوداج رگهای سابی خطا کنده بیت سنان چندان بود
اوداج کریان ٭ خود مخطی بود ادراک سابی فطرت
آفرینش و ابتدا کاریت ای چو عقل اول از آلایش
نقصان بری ٭ چون بهشت بر جهان از نیر و فطرت
برتی طیلسان فوطه که بر دوش اندازند بیت بر من
معوی

منفوی کردی کله دان درگذشت ٭ بگذریت بر طیلسانم نیز
دور بخوری توالی بپایی شدن بیت بجذب همت اندر دور
زمانه را باز کرداند ٭ کنداموز بر عکس توالی بازوفزای ٭
جریم بکرد اکر دچیزی نظم کر از جرمش قضا بندی کشتی بر
برجهان سایل ٭ نکردی روزکار اندر جریمش عمر و سایی ٭
طیره فال بد بیت مجد دین بو الحسن که طیره دهد ٭ چرخ جور بستد را
بقدر و رای طلای کموی و آلوده ملک شرف ما بیت بر عدد را
ابر کعبه بت کعش ٭ وقت این لاف نیست هرزه ملای ٭
عرض بدن و نفس و ناموس و بزرگی بیت عرض پاک تو
جهان ثالث ٭ حزم جزم تو قضای ثانی توزیع وا بخشیدن
و چیزی جدا کردن بیت کر ز خاصیت دهد از جاه تو
بیهوده مکوی ٭ ور ز توزیع ز توزیع تو نافه بدبوای دفلی
کیاهیست تلخ که آنرا خرزهره گویند و او معروف است بیت
ز آب حماقت بپروری به بند ٭ مزاج عدو چون نکردی زدفلی ٭

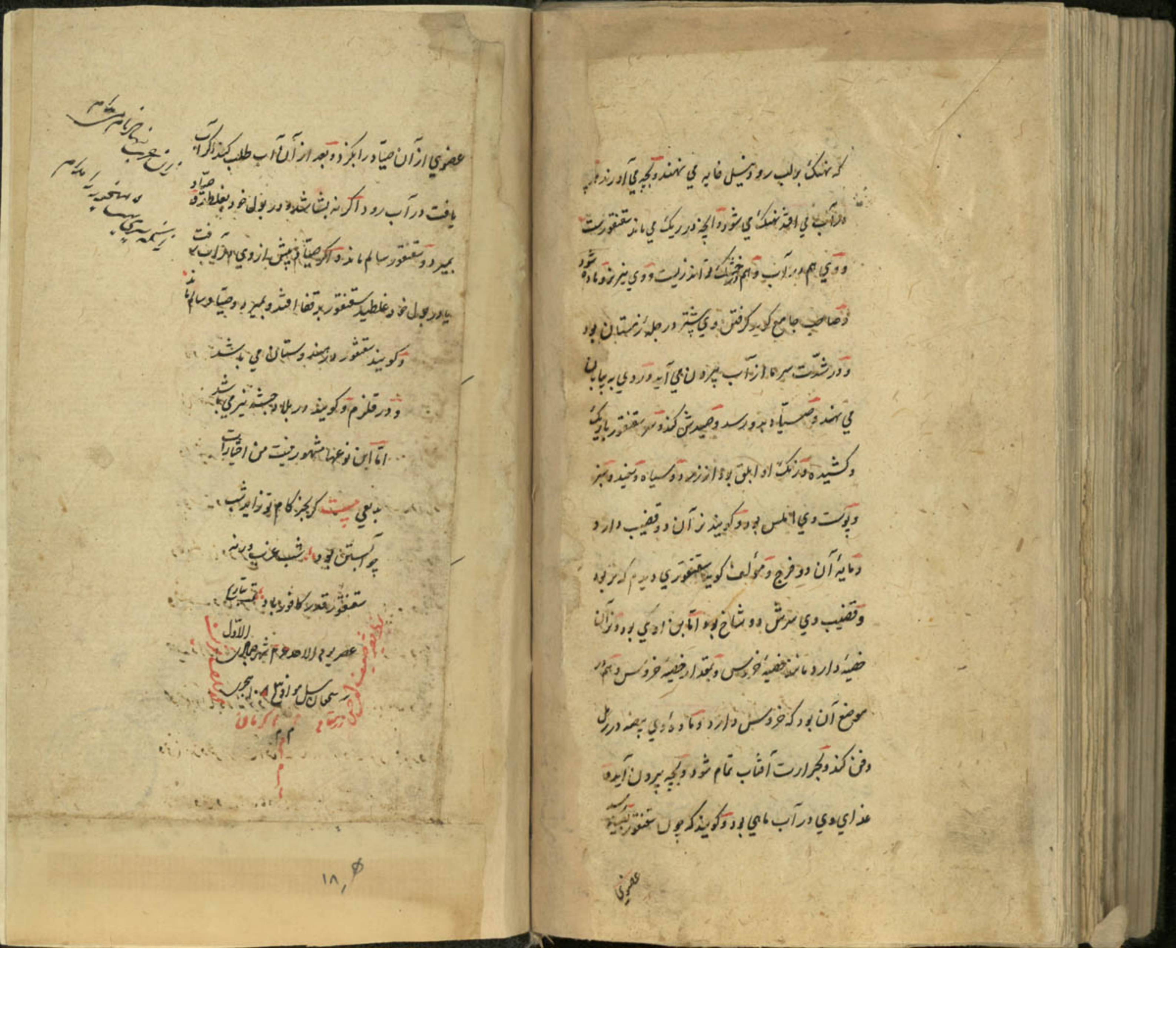
نثره منزلیست از منازل قمر و شعری ستاره ایست
که از پس جوزا بر آید و بعضی از طوایف در ایام جاهلیت
آنرا الجذا می پرستیدند بیت رسد در ثنای تو نثره زنثر
کشد در مدیح تو شعر بشوی حسنی خوبترین خوبها بیت
در آیت مدیح دو صد گونه احسان ذرا حسنت مضمر و صد گونه
حسنی ای کدام و چه و هر کدام نظم وحدت نوع تو
بتخص تو متصور کند عقل و حرفی که نظیرت نه هد مطلب ای
غی گمراه شدن و بی بهره شدن و من غیر المصادر گمراهی
بیت بر نکو جواه تو مشکل نشود وجی از خواب بر بد اندیش
تو ظاهر نشود رشد از غی منشعب پراگنده نشده بیت
اندرین دوران که انصاف تو روی اندر کشید فتنها شد
ذو شجون و قصدها شد منشعب اشتمال گرد فرو گرفتن بیت
آنکه با اشتمال انصافش امنی را بهنیه جیاد ست
کشتان دیوث شرف نامه بیت داری این کرم که تراست

بجای

چه جای این همه ما در غری و کشتی خیث تعویل اعتماد کردن
بیت لحذا می که معول بهمه چیز بدوست بر سوئی که چو
زیر و بلد گشتی همه اوست منکوب بد حالی و سختی رسانیده شده
منکوس نگونسار کرده شده بیت نکبت عام نکبتی است
کزو شرع منکوب و ملک منکوس است کابوک جای
مرغ خانگی بود و دام را نیز گویند و زنبیلی که از میان خانه
در آویزند تا فاخته و کبوتر در آنجا بیضه نهند و بچه بر آورند
و باستعاره آشیان جمله مرغان را کابوک گویند نظم تو پرورده
کابوک آسمان بودی از آن تو در زنگیری در آشیانه پست
تسو چهار جو و بتازی طسوج خوانندش شرف نامه بیت
این زمان آمد و لیکن کهتر ست در همه کیسه تسوئی زر نداشت
رفات خورد شده و از هم ریزیده شده شعر
و در استخوان هر که ز مهر تو مو خیست از پای مال خاک رمیم و
رفات با دجو از گذشتن بیت و ان سعادت وجود تست

که حیث : حدثان را ابر او امید جو از سپور و سپوختن
چیزی بزور در بعنف در آوردن شرف نامه بیت باد عمرش
چو جاه روز افزون : عمر اعدااش عمر روز سپور مرغش
نوعیست از کبوتر بیت شعرم بهمه جهان رسیده است :
مانند کبوتران مرغش راح شراب نظم بدانست
گویی که من بسته طبع : از انم می راح و ریحان و شسته :
مساوی بهبها بیت لیک ازین بس درمیان دوستانست
بس مساوی که برای آن کنم زین آراستن بیت ای کارکی
که از شمایل قدر : ملک را زینت و دین را زین تقلد
در گردن خود انداختن کاری بیت کر تقلد کنی عمارت عمر
نشود هیچ کس خراب از می احطل ضعیف لاغر اخطی فربه
من قاموس بیت قدرت گفت روز عرض الست :
چون جد اکر د احطل از اخطی ایش یعنی بار آمده شرف نامه
بیت بنده ایشی دعائی گوید : بیمار زشت می جوید :

شول دیدن و دانستن شرف نامه بیت زرد گشت از فراق
لقمه شول : روی سرخ من سپید دول یزک فوج سواران
اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خصم با خبر شوند شرف نامه بیت
ملک کبرها زراه رسید : یزک هیبتش بیشگاه رسید :
مواخر روان شوندگان بیت قاصد و خضران مواخرند :
بیشتر شد بحرمت و بجز آب رونق و جاه و خیمن و عطا
و رواج و رحمت و این معانی در اداب الفضلا فی اصطلاحات
الشعرا است بیت ای زبی آب ملک و رونق دولت :
و قمع فتنه کرده رای زرین را هزار اسب مدینه ایست
بزرگ و قلعه حصین بر زمین خوارزم و آبی بدان محیط است
و هزاراسب بر مثال جزیره ایست که راه بدان نیست الا از
یکطریق مر عجائب البلدان بیت حصن هزار اسب کرچه بود
در آن ملک : سد قدیمست حصنهای حصین را سقنقور
ماهی است و تحقیقش نیز گویند از نسل تمساح است و آنچنانست



که نهنگ بر لب رود نیل خایه می نهند و بچه می آورند و بچه
در آب می افتد نهنگ می شود و آنچه در ریگ می ماند سقنقور است
و وی هم در آب و هم در خشک تواند زیست و وی نیز نر و ماده شود
و صاحب جامع گوید گرفتن وی بیشتر در جله زمستان بود
و در شدت سرما از آب بیرون می آید و روی به جانب
می نهد و صیاد به وی رسد و صیدش کند و سر سقنقور باریک
و کشیده و رنگ او ابلق بود از زرد و سیاه و سفید و سبز
و پوست وی املس بود و گویند نر آن دو قضیب دارد
و ماده آن دو فرج و مؤلف گوید سقنقوری دیدم که نر بود
و قضیب وی سرش دو شاخ بود اما بن او یکی بود و نر آن
خصیه دارد مانند خصیه خروس و بمقدار خصیه خروس و هم در
موضع آن بود که خروس دارد و ماده وی بیضه در ریگ
دفن کند و بحرارت آفتاب تمام شود و بچه بیرون آید و
غذای وی در آب ماهی بود و گویند که چون سقنقور [illegible] بیند و رسد

عضوی

عضوی از آن صیاد را بگزد و بعد از آن آب طلب کند اگر آب
یافت در آب رود اگر نه بشاشد و در بول خود بغلطد و صیاد
بمیرد و سقنقور سالم ماند و اگر صیاد پیش از وی به آب رفت
یا در بول خود غلطید سقنقور به قفا افتد و بمیرد و صیاد سالم ماند
و گویند سقنقور در هند و سیستان می باشد
و در قلزم و گویند در بلاد حبشه نیز می باشد
اما این نوعها مشهور نیست من اخبارات
بدیعی بیت که بجز کام تو زاید شب
چو آبستن بود با شب [illegible]
سقنقور بقدر کافور باد [illegible]

الاول
عصر یوم الاحد [illegible] شهر جمادی
[illegible] سنه [illegible] ۱۰۸ [illegible]

هو

بدانکه سبب در انکه عکس شجر در آب سر از زیر مینماید آنست
که خطوط شعاعی از چشم بهیئة مخروط بسطح آب میرسد و از
همان وضع که از چشم رائی خارج شده و بسطح آب رسیده
بشجر منعکس میشود و انچه براس شجر منعکس میشود از موضعیست
از سطح آب که برائی اقربست و انچه بنقطه که ماتحت راس
شجر است و مافوق باقی او منعکس میشود بنقطه ابعد از نقطه
اقرب اولی و همچنین تا بنقطه پایین شجره اما نفس ادراک عکس
نمیکند زیرا که عادت او آنست که بخط شعاعی مستقیم اشیا را
می بیند پس نفس خیال میکند که خطی که براس شجره منعکس شده و از همه
اطولست در آب باستقامت خط خارج شعاعی از نظر در آب نفوذ
کرده پس سر شجر در آب پایین تر بخیال نفس در می آید و باقی همچنین قیاس کن الی صورت

نظر
شجره
آب حوض

